بسم الله الرحمن الرحیم

1 - **دوستی بیش از چند لحظه دوام ندارد اما خاطره آن همیشه گیست.**
2 - **اگر می خواهی قدری پول را بدانی قرض کن.**
3 - **اگر قادر به بالا رفتن نیستی همانند باران به افتادن باش که از مهربانیت سبزه ها بالا رود.**
4 - **مهم نیست که ما در کجا متولد شده ایم مهم این است کی هستیم چگونه رفتار کنیم.**
5 - **در وادی زندگی تقلید از دیگران توهین به خود است.**

بهترین داستان های تلخ و شیرین روز

استاد گل جان "هدفمند امرخی"

شناسنامۀ کتاب:

نام کتاب: بهترین داستان های تلخ و شیرین روز

گردآورنده: استاد گل جان "هدفمند امرخی"

ناشر: انتشارت امید و گلستان

شماره گان: 2000 جلد

نوبت چاپ: نخست

سال چاپ: 1397 خورشیدی

جای چاپ: افغانستان مزارشریف چاپ خانۀ مسلکی گلستان

بهترین داستان های تلخ و شیرین روز



گردآورنده: استاد گل جان "هدفمند امرخی"

تاریخ (1397 خورشیدی)



الحمدلله و کفی وسلام علی عباده الذین اصطفی

خداوند منان را سپاس گذاریم که ما را جان بخشید و به خردورزی رهنمون ساخت تا دنیا را با کمال خرد مزین ساخته و با تعقل خویش به قانون والای زندگی دست یافته و با کمال مسرت زنده گی نماییم .

بهترین قانون ها آن است. که با طبیعت بشری، و سازمان آفرینش او سازگار باشد، و نیاز های همه جانبه طبعی و فطری اش را بر آورد. این شعور انسان همواره بایستی در مقام قانون گذاری قرار گیرد، چنین انسان قانون گذار باشید، فکر خود را قوی کنید، قابلیت های خود را آزاد سازید. موفقیت از درون شما آغاز می شود.

می دانید. چرا این کتاب را گردآوری نموده ام. چون احساس می کنم. که عشق سوزان به موفقیت و اراده دست یابی به آن را می شناسم. اطلاعات غنی موجود در کتاب های را شخصاً خوانده ام و از آن ها بهره ای برده ام. سالیان سال یکی از مهم ترین نگرانی های من این بوده است. که مردم چگونه می توانند جلو بوجود آمدن بد بختی ها را بگیرند. از این عقیده است که

هیچ انسانی نباید تحت تسلط انسانی دیگری زندگی کند. در طول سال ها فرصت شناخت انسان ها را داشته ام. این مسائل و این تجربات عقیده ای را در من تقویت کرد. مهم ترین اصل در زندگی عقیده داشتن است. با درک اهمیت والای عقیده در زندگی مومنان خواستم کتابی را در باره بهترین داستان های تلخ و شیرین روز مطابق دلایل و پیشرفت عصر حاضر و تنش های که در این عصر حاضر رخ می دهد تحریر نمائیم.

در این کتاب هم جملات الهام بخش را درج نمودم که می تواند شما را به سوی موفقیت براند. توصیهٔ می شود روز ها و شب ها این داستان ها را بخوانید و پس از درک معانی، آن ها را در زندگی روزمره خود بکار برید. پس از اینکه یک بار کتاب را خواندید. باز هم به دقت آن را مطالعه کنید تا مفهوم آن را کاملا درک کنید.

من معتقیدم که زندگی همواره میزان پای بندی مارا می سنجد و بهترین پاداش ها در زندگی از آن کسانی است. که پای بندی بی پایان خود به عمل کردن تا دست یابی نتیجه را نشان می دهند. این میزان ثبات می تواند کوه ها را تکان دهد. ولی باید مستمر و مستحکم باشید. هر چند که ساده به نظر می رسد ولی

وجۀ تمایز آنان که در زندگی به رویا های خود می رسند و آن های که با پشیمانی زندگی می کنند همین است.

من حقیرکوشش نمودم با دقت به کاراترین روش ها برای داستان نویسی بی اندیشم. و این کتاب مورد بر رسی زیادی قرار گرفته و کتاب حاضر کتاب است. عمیق و علمی، و در عین حال سیاسی و جالب و با سبک خیلی ساده و روان بدون لغات پرانی به رشته تحریر در آمده است. که مورد رضایت خواننده گان قرار گیرد.

و در آخر از همه خواننده گان محترم دوستانه و برادرانه خواهش مندم که اگر در این رساله کدام خطائی تایپی دیده می شود من بنده حقیر را مورد عفو خود قرار دهند. اگر خواست الله منان باشد در چاپ های بعدی اصلاح خواهم کرد.

فصل اول

داستان پیدا کردن تخم عقاب توسط مردی

مردی تخمی عقابی پیدا کرد. و آن را در لانه مرغی گذاشت . عقاب با بقیه چوچه ها از تخم بیرون آمد و با آن ها بزرگ شد. در تمام زندگی اش او همان کار را انجام داد که مرغ ها میکردند . برای پیدا کردن کرم ها و حشرات زمین را می کند و قد قد میکرد و گاهی هم پا دست و پا زدن بسیار، کمی در هوا پرواز می کرد. سال ها گذشت عقاب پیر شد. روزی پرنده با عظمتی را بالای سرش برفراز آسمان ابری دید. او با شکوه تمام، با یک حرکت نا چیز بالهای طلایش ، بر خلاف جریان شدید باد پرواز میکرد . عقاب پیر، بهت زده نگاهش کرد وپرسید: این کیست؟ همسایه اش پاسخ داد : این عقاب است سلطان پرندگان او مطلق به آسمان است و ما زمینی هستیم. عقاب پیر مثل مرغ زندگی کرد و مثل مرغ مرد. زیرا فکر میکرد مرغ است!!!!

مرغ باغ ملکوتی نی ام از عالم خاک

داستان پرسان کردن فاصله بین نجات و مشکل ازصاحبدلی

روز دو جوان نزد صاحب دلی رفتند و از او پرسیدند: فاصله بین دچار یک مشکل شدن تا نجات از آن مشکل چقدر است؟ استاد اندکی تحمل کرد و گفت: فاصله یک فرد و راه نجات او از آن مشکل برای هر شخص به اندازه فاصله زانوی او تا زمین است.! آن دو جوان مهبوت از نزد او بیرون آمدند و با هم به گفتگو پرداختند. من مطمئنم منظور وی این بوده است که باید به جای روی زمین نشستن ، از جای برخواست وبا اراده برای مشکلی راه حل پیدا کرد. با یک جا نشستن و زانوی غم در آغوش گرفتن هیچ مشکلی حل نمی شود. دومی کمی فکر کرد و گفت : اما اندرز های صاحب دلان معمولاً معنای عمیق تری دارند و به این راحتی قابل بیان نیستند . آن چه تو میگوئی هزاران سال است. که بر زبان همه جاریست وهمه آن ها را میدانند من مطمئنم وی منظوری دیگری داشت! آن دو تصمیم گرفتند نزد آن صاحبدل باز گردند و از خودی او معنای جمله اش بپرسند . صاحبدل با دیدن مجرد دو جوان لبخندی زد و قبل از آن که چیزی بگوئید ، گفت: وقتی یک انسان دوچار مشکل می شود. باید ابتدأ خود را به نقطه صفر برساند . نقطه صفر وقتی است که انسان در مقابل خالق هستی زانو می زند و از او مدد میجوید . بعد از این نقطه صفر است که

فرد میتواند برپا خیزد و با اعتماد به همراهی کائنات دست به عمل زند. باز هم میگویم فاصله بین مشکل و نجات از آن ، فاصله بین زانوی او و زمینی است که بر آن ایستاده است.

داستان پسرکی که از پدر بزرگش میپرسد در باره چه مینویسد

پسرک از پدر بزرگ پرسید پدر بزرگ چه مینویسی؟ پدر بزرگ گفت : در باره تو پسرم اما پسر مهم تر از آن، مدادی است که با آن مینویسم میخواهم وقتی بزرگ شدی تو هم مثل این مداد باشی. پسرک با تعجب به مداد نگاه کرد و چیزی خاصی در آن ندید. گفت: این هم مثل بقیه مداد هائی است که من دیده ام . پدر بزرگ گفت : بستگی دارد چطور به آن نگاه کنی . در این مداد پنج صفت است که اگر آن ها را بدست بیاوری برای تمام عمر در آرامش خواهی بود .

صفت اول : میتوانی کارهای بزرگ کنی اما هرگز نباید فراموش کنی که دست وجود دارد که هر حرکتی تو را هدایت می کند. اسم این خداست. او تو را یاری میدهد تا بهترین مسیر حرکت کنی.

صفت دوم: باید گاهی از آن چه می نویسی دست بکشی و از مداد تراش استفاده کنی ، این کار هر چند باعث می شود

مداد کمی رنج بکشد اما آخر کار نوکش تیز تر می شود. و اصری هم از خود باقی میگذارد ظریفتر و باریکتر است. پس باید رنج های را تحمل کنی چراکه این رنج ها باعث می شود انسان کامل شوی.

صفت سوم: مداد همیشه اجازه میدهد برای پاک کردن استفاده کنیم . تصحیح یک خطا نه تنها کاری بدی نیست بلکه برای اینکه خودت را در مسیری صحی نگه داری، لازم و ضروری هم است.

صفت چهارم: چوپ یا شکل خارجی مداد مهم نیست بلکه ذغال داخل آن اهمیت دارد . پس همیشه مراقب باش درونت چه خبر است.

و سر انجام پنجمین صفت : مداد همیشه اثری از خود بجا می گذارد . پس هر کاری در زندگیت انجام میدهی زدی از تو بجا میماند . سعی کن نسبت به هر کاری که انجام میدهی هوشیار باشی و بدانی چه میکنی .

داستان عشق

در جزیره زیباء تمام حواس زندگی می کردند : شادی، غم، غرور، عشق و .... روزی خبر رسید که بزودی جزیره به زیر آب خواهد رفتند . همه ساکنین جزیره قایق هایشان را آماده و جزیره را ترک میکردند اما عشق می خواست تا آخرین لحظه بماند . چون او عاشق جزیره بود . وقتی جزیره به زیر آب فرو می رفت عشق از ثروت که با قایق با شکوهی جزیره را ترک میکرد کمک خواست و به او گفت : آیا میتوانم با تو همسفر شوم ؟ ثروت گفت: نه من مقداری زیادی طلا و نقره داخل قایقم دارم و دیگر جای برای تو وجود ندارد . پس عشق از غرور که با یک کرجی زیباء راهی مکانی امنی بود کمک خواست غرور گفت: نه نمی توانم تو را با خود ببرم چون تمام بدنت کثیف شده و قایق زیبای مرا کثیف خواهی کرد. غم در نزدیکی عشق بود پس عشق به او گفت : اجازه بده تا من با تو بیایم ! غم با صدای خون آلود گفت : آه عشق من خیلی ناراحت هستم! احتیاج دارم تا تنها باشم عشق این بار سراغ شادی رفت و او را صدا زد. اما او آن قدر غرق شادی بود که صدای او را نشنید . آب هر لحظه بالا و بالاتر می آمد و عشق دیگر نا امید شده بود که ناگهان صدائی سال خورده گفت : بیا عشق تو را خواهم برد. عشق آن قدر خوشحال شده بود که حتی فراموش کرد که نام پیر مرد را بپرسد و سریع خود را داخل قایق انداخت و

جزیره را ترک کرد وقتی به خشکی رسیدند پیر مرد به راه خود رفت و عشق تازه متوجه شد کسی که جانش را نجات داده بود چقدر بر گردنش حق دارد. عشق نزد علم که مشغول حل مسئله ای روی شن های ساحل بود رفت و از او پرسید : آن پیر مرد کی بود ؟ علم پاسخ داد زمان عشق با تعجب پرسید زمان؟ چرا او به من کمک کرد ؟ علم لبخند خردمندانه ای زد و گفت : زیرا تنها زمان قادر به درک عظمت عشق است.....

داستان چوپان که سگ خود رادربدل پول می کشد.

جوان چوپانی در زمان شوروی در یکی از مرز های افغانستان چوپانی میکرد. روزی چند دانه تحلیل گر شوروی تصمیم گرفتند که چگونه و از چه طریق این مردم آزمایش کنیم. تا این ملت را زیری سلطه خود بیاوریم. تحلیل گران تصمیم گرفتند که سری همین چوپان آزمایش بگیرند. رفتند پیش این چوپان، برای چوپان گفتند. سگ ات را بکش چوپان گفت چرا مگم دیوانه شده اید. این حرف ها را می زنید. این سخن را که چوپان ابراز نمود. آن ها گفتند خیر دربدل سگ برایت پول می دهیم. وقتی که چوپان حرفی از پول شنید رازی به کشتن سگش شد. یک مقدار پول برایش دادند. سگ اش را کشت. دوباره برایش گفتند پوست کن

پوست اش نکرد، باز برایش یک مقدار پول دادند سگ را پوست کرد. باز گفتند ریزه کن قبول نکرد ، دوباره یک مقدار پول دادند ریزه کرد. دوباره گفنتد بریان کن نکرد، باز برایش پول دادند بریان کرد بلآخره گفتند بخور چوپان گفت شما دیوانه شده اید. این چه حرف است. فکر می کنید که من کفر هستم. این سخن را که چوپان زد. آن ها مقدار پول را سه چند کردند. چوپان رازی شد به خوردن گوشت سگش، می خواست که به خوردن شروع کند در همین جا توقف داده گفتند. مایان به هدف خود رسیده کامیاب شدیم بس نخور این فقط یک امتحان بود.

دوستان و برادران و خواهران محترم ببنید که دشمن از چه طریق سری ما ملت کار میکند باید بیدار باشیم از این خواب غفلت تا گل همچون اشخاص را نخوریم.

داستان راننده که بخاطری عیاشی قبض روح می شود

جوانی داشت راننده می کرد. روز در یک مسیری می رفت همراه با فامیل اش بود. در جای رسید دیده که خانمی فیشنی در راه ایستاده است. آن جا توقف نموده گفت شما کی هستید آن خانم گفت من تومان هستم مرد گفت آه! خانم تومان بلند شو، خانم بلند شد راننده حرکت کرد. موسیقی را هم به صدای بلند گذاشته بود. به عیش و عیشرت راه می رفت، باز در مسیر راه دید که خانمی دیگری ایستاده است. خانم دست داد راننده ماشین را ایستاده نمود و پرسان کرد. گفت شما خانم کی هستید . خانم گفت من افغانی هستم راننده گفت آه! خانم افغانی بلند شوید، خانم بلند شد. راننده به راه روان شد. باز در جای دیگری رسید دید که خانمی فیشنی ایستاده آن خانم دست داد راننده ماشین را توقف نمود. گفت شما کی هستید خانم گفت من خانم دالر هستم راننده گفت آه! خانم دالر من همیشه پوشت شما می گشتم خوب شد که آمدید. دید که در ماشین جای نمانده است. خانم و پسرهای اش در کنار دست اش نشسته بود. راننده خانم و پسر هایش را از کنارش پایان کرد . وآن ها را در صندق عقب جای

بجا کرد و خانم دالر راه در کناراش نشاند. راننده دیوانه وار راه می رفت. موسیقی را هم به صدا بلند! گذشته بود باز در مسیری از راه با شخصی نورانی روبروی شد. آن شخص دست داد راننده ایستاده کرد. آن شخص را گفت شما کی هستید. آن گفت من اسلام هستم. راننده خنده کرده گفت اسلام ، آن شخص گفت بلی اسلام ، راننده گفت برو برای شما جای نیست باز آن شخص تکرار من اسلام هستم اگر در راه کدام مشکلی پیش آمد. کمک ات می کنم راننده در را بسته کرد وگفت برو اسلام دیگر کیست. راننده با غروری که داشت گفت من در این حرف ها سرم نمی شود. درایور روان شد. در راه باز دید که مردی وحشت ناک قوی در راه ایستاده است. و در دست آن آهن قوی هم است. آن مرد دست داد راننده از ترس ایستاده کرد. راننده گفت شما کی هستید. آن شخص گفت من ملک الموت هستم می خواهم جان ات را از بدن جدا کنم. راننده گفت اجازه بدهید که فامیل ام را خانه برسانم بعد من را قبض روح کن آن شخص گفت نخیر شما در اسلام جای نداشتید برای عیاش ها جای داشتید فعلآ من اصلآ اجازه ندارم برای شما وقت بدهم. وقت شما تمام است. و جان را قبض نمود و آن شخص رفت در جای ابدی خود.

مسلمانان عزیز کوشش نمائید که غرور و تکبر با خود جا ندهید که خاتمه اش این چنین نتیجه است.

داستان دزدی که بخاطری دزدی سه پسر و یک دختر خود را از دست می دهد.

شخصی بود که سه دانه پسر و یک دانه دختر داشت. یک روز این شخص گوسفندی را دزدی نموده در خانه خود آورد. آن را کشت. پسری کلان اش از پدراش تقلیت نموده پسری دومی اش را کشت و خودش فرار کرد. پدر دید که پسری کلان پسر دومی اش را کشته است. روان شد از پشت پسر کلان و مادر هم از پشت پدر روان شد. پسر کلان با وحشتی که به جانش آمده بود رفت خود را از کوه انداخت. پدر و مادر دیدن که پسرش خود را پرتاب نمود .برکشتند دیدند که پسری خوردی که داشت. خود را با حرکت سیه به دیگ روغن رسانده. داخل روغن رفته بریان شده است. این خبر برای دختراش که در خانه شوهر بود رسید. دخترش این خبر را که شنید سکته قلبی نموده از دنیا رفت نمود.

این است عاقبت عمل بد بخاطری یک گوسفند چهار طفل خود را از دست بدهید. مایان باید همیشه از خداوند منان

شکر گذار باشیم. نباید نا شکری آن را بکنیم چرا که ما نمی فهمیم که خوبی در غریبی است و یا در سرمایه داری.

داستان شخصی ظالمی که بخاطری ناشکری و ظلم خود سه دانه پسری جوان خود را از دست می دهد.

شخص ظالمی بود که همیشه پشت عدوات می گشت یک دانه پسرش را بخاطری این عداوت هایش به قتل رسید. این شخص عداوت خود را دو چند نمود، مردم محل اش جمع شده پیش آن رفته برای اش تصلیحت دادند. و به گذشت و عفو دعوتش نمودند. این شخص ظالم قبول نکرد. باز کارش را دنبال نمود. تصمیمی گرفت که باید دیگر بدی را انجام بدهد. یکدانه پسرش در مسافرت بود آن را خواست، و پسر دیگری کنارش بود. آن را هم مجبور نمود. تا که به مبارزه برآیند. پسری که در مسافرت بود از مسافرت برگشت وقتی خانه می آمد. تا به خانه رسید شب شد. نخواست که به پدر و برادراش مزاحمت کند. مستقم رفت به خانه خود و در بستر خانم خود خوابد. در نصف از شب بود پسر کلان خواست که احوال از پسر های برادرش بگیرد. رفت دید که در بستره خانم برادرش کسی خوابیده است. برگشت رفت پیش پدر خود این

قضیه را بیان کرد. بدون این که تحقیق کنند. تصمیم گرفتند که باید رفته هر دو را بکشند. پدر پشت دروازه ایستاد شده برای پسر گفت تو برو داخل بزنش و اگر فرار کرد من آن را از پیش روی می زنم. پسر رفت برادر خود را همراه با زنش به قتل رساند. و بعد از بقتل رسانیدن دید که برادر خود را کشته است. هیجان شده دوید تا برای پدرش بگوید من برادرم را به قتل رسانیدم. وقتی که پسر طرف پدر دون دون می رفت پدر فکر کرد که آن شخص مجریم گریخته است. پسر را از پیش روی پدرش با گلوله در سینه اش زد . این پسر هم جان را به جانان سپرد.

این بود عاقبت ناشکری از مصیبت های که از طرف الله منان برای آزمایش به یک شخص پیش می شود. آن شخص صبر نمی داشته باشد. مایان الحمدالله مسلمان هستیم باید در هر حال شکر گذار از الله منان باشیم چرا که نمی فهمیم ، این قضیه های که برای مایان رخ می دهد. به نفع ما است یا به نقص، فقط آن را الله منان می داند.

داستان دانشجوی فقیرکه نان خشک جمع می کند.

دختری دانشجوی بود. که به دانشگاه بخاطری خوراکه فامیلش به می رفت. همیشه نان های خشک را در بیگ خود جمع می کرده خانه خود میبرد. بیگ خود از همه همصنفانش محفوظ نگه می داشت. محفوظ نگهداشتن بیگ پیش همصنفانش سوال خلق شد. که این چرا بیگ خود نمی گذارد که مایان ببینیم. چندین دفعه از این تقاضا نمودند. که بگذار بیگش را ببینند. دختر دانشجو آماده نشد. بلاآخر هم صنفی هایش دیگر فکر ها کرده رئیس دانشگاه را در جریان گذاشتن، رئیس دختر دانشجو را خواست نمود. دختر پیش رئیس آمد. رئیس خواست دختر قضیه را بیان نمائید. دختر قبول نکرد. رئیس صنفی هایش را امر نمود که بیگ دختر را تلاشی نمایند. صنفی هایش وقتی که بیگ را تلاشی نمودند. دیدند که در داخل بیگش یک تعداد نان خشک است. رئیس برایش گفت چرا خودت نگفتی که در بیگم نان است. این نان ها را چه می کنید. در همین لحظه دختر به صدا بلند چیغ زده گفت من یک پدر پیر و یک مادر پیر دارم با چند دانه برادر و خواهر کوچک، که کاری کرده نمی توانند. به همین خاطری نان های خشک را جمع می کنم . و این نان های خشک را برای آن ها تر

کرده می دهم. دختر گفت افسوس به حال همه شمایان ،کجاست احساس انسان دوستی، شمایان به مدت همین قدر تحقیق از من یک دفعه پرسان کردید. که چه مشکل دارید.

مایان همیشه باید احساس بشر دوستی در خود داشته باشیم. در هر کاری اول تحقیق نموده و بعد قضاوت کنیم کور کورانه راه نرویم. کورکورانه راه رفتن ما را به چاه می اندازد.

داستان دختری کوچکی که به سن خورد روزگار بدوش می شود

دختر کوچک 10 ساله که به سن کوچک پدر و مادر خود را از دست داده. همراه یک برادر کوچک 2 دوساله خود زندگی می کند. این دختر به هر دروازه ای که می رود کسی آن را جای نمی دهد. هر دوکانی که می رود کسی چیزی نمی دهد، مجبوری می شده که برای خود و برادری کوچک اش نانی برای خوردن پیدا کند. دخترک روز ها میرود در اشغال خانه ها، پلاستیک و آهن آلات پیدا کرده می فروشد. تا که نان همان روزش را پیدا کند. یک روز این دختر چیزی برای فروختن پیدا نمی کند. پیش نانوای می رود تا توته ای نان را برای آن بدهد. این نانوای بی انصاف ذره ای نان برایش نمی دهد. بلآخره هر دروازه را که می

زند. کسی جوابی نمی گوید. باز مجبور شده میرود. اشغال خانه در آن جا قطی خالی را پیدا می کند. از قسمی که تشنگی به تنگش کرده است. قطی خالی را چیک نکرده به دهن بلند می کند. هر قدر که نفس می کشد. چیزی به دهنش نمی آید. در این حالت فریاد میزند! خدایا شکر است به هر حالت ، اما من برای بی توجهی بنده گانت افسوس می خورم ، که چرا این ها این قدر مغرور و غافل اند. بلآخره کجا می برند دارائی شان راچه می کنند.

این جا است که باید ما مسلمانان انصاف داشته باشیم. حس بشر دوستی خود را گم نکنیم این دنیا برای همه مایان مانند زندان است. همه مایان در این دنیا مسافر هستیم. خداوند منان در آیه ششم سوره اسراء می فرمائید که هیچ جنبده ای نیست، جز آن که روزی او بر عهده خداست، و موضوع و مکانش را می داند، زیرا همه در کتاب مبین آمده است.

داستان طفل کوچک که در سن 13 ساله گی چشم های خود را از دست می دهد

طفل معصوم که 13 سال عمر دارد. یک دفعه ی دنیائی روشن اش به دنیائی تاریک تبدیل می شود. این طفل کوچک وقتی این نعمت خداوندی را از دست می دهد. رسانه ها پیش این طفل رفته از آن پرسش می کنند. و میگویند شما چه احساس می کنید. که یک دفعه ای دنیائی روشن ات به دنیای تاریک تبدیل شد. این طفل معصوم میگوید من به هر حالت که قرار دارم شکر گذار هستم. از قدرت الله منان خود، هیچ وقت ناراض نیستم. بلکه خوشحال هم می باشم. رسانه چرا پرسان می کنند. چرا؟ طفل می گوید من بخاطری خوشحال هستم که شاید فردا قیامت این چشم ها برایم بازگوی شکر گذاری از قدرت خداوند واحد رحمن ام باشد. طفل میگوید این چشم ها در آن جا بدردم بخورد.

داستان جوان فقیر در مسافریت اش

چند دانه جوان در کشوری مسافرت کردند. این جوان ها در مرز آن کشور قریب بود اسیر شوند. دیدن که دیگر چاره ای ندارند. مجبور شدند که چه کاری کنند. جوان ها تصمیم گرفتند که یکی ایشان خود را به مرده بزند و دیگری نگهبان اش باشند. این برنامه را ترتیب دادند. در همین لحظه بود سرباز های همان منطقه پیش جوان ها آمدند. دیدن که چند دانه جوان ایستاده است همراه خود یک دانه میت هم دارند. سربازان از جوان ها پرسان کردند وگفتند. شما چه کار می کنید. این میت چه کاره است. جوان ها گفتند این برادر مایان است فوت کرده. می خواهیم جنازه اش را انتقال بدهیم در وطن خود سر بازان گفتند جنازه را خود ما انتقال می دهیم. و شمایان را فعلا می فرستیم در خانه های تان، جوان ها را اسیر کرده فرستاده اند. آن جوان ی که خود را به شکل مرده انداخته بود. آن جوان را به سردخانه بردند. جوان دیگر چاره ی نداشت. مجبور بود که خود را تکان ندهد. جوان را وقتی که در سرد خانه انداختند. فقط یک دانه سر باز را نگهبان مانده اند بعد از4 -5 ساعت همه جنازه ها را از سرخانه انتقال دادند. این جوان که خود را به شکل مرده انداخته بود از وقت استفاده کرده دروازه

را باز کرد. و در سینه سرباز نگهبان زد و گفت من مرده بودم. فعلاً زنده شدم. یک طرف ایستاد شو که من بروم خانه ام، سر باز دید که این مرده زنده شده است. بی هوش شد. وقتی که سرباز به هوش آمد. تماس گرفت با نماینده ای مرکز ، گفت یک دانه مرده زنده شده فرار کرد. مرکز این خبر را که شنید دید که قضیه هیجان انگیز است. سرباز را درخواست کرد که از آن تحقیق کند. وقتی که سرباز آمد. رئیس اش گفت شما دروغ می گوید این میت را با تضادی کشوری در کدام جای اندخته اید. سرباز قسم یاد کرده گفت دروغ نمی گویم، بروید کامره های امنیتی را چیک کنید. اگر من دورغ گفته باشم، سنگسارم بکنید. کارمندان کامره امنیتی را چیک کردند. دیدن که حرف این سرباز درست است. تماشا نمودن که شخصی کفن در تنش است . از توان ای که دارد فرار می کند. این قیضه را در رسانه ها پخش کردند. همه مردم دیدن که واقعیت یک قضیه است. که هیچ باور ناکردنی می باشد.

این است سرنوشت ما جوانان وطن، قسم به خدا تک تک سر کرده های این وطن فردا روز در مقابل مایان مسئول می باشد. همه مایان یخن گیر ایشان هستیم در آن روز که الله منان قاضی است.

داستان جوان که سر خواهر خود اشتباهی گرفتار می شود

دو جوان یتیم که یک دانه دختر و یک دانه پسر بودند در سن کوچکی که داشتند پدر و مادر خود را از بی رحمی ظالمان از دست داده اند. این دو کوک یتیم بین وارثه پدرش تقسیم شده اند. پسر را کاکایش برد دختر را خاله اش، بعد از چند سالی که گذشت، پسر و دختر جوان شدند. در این مدت زمان که گذشت، هیچ یکی از ورثه خوران بخاطری مفاد خود این قضیه را برای پسر و دختر بیان نکرداند. در این سن جوانی پسر رفت خانه خاله اش دید که دختر جوان حسینی در خانه خاله اش است. یک دفعه جوان اسیر این دختر شد. با توانائی کم داشت. برای خاله اش بگوید. آهسته آهسته قضیه را برای خود دختر بیان کرد. دختر هم قبول نمود. بعد چند مدت زمان می خواستند که به هم نزدیک شوند. در این جریان عکسی از پدر و مادر در پیش دختر بود. نگهان از جیب اش افتید. پسر عکس را که دید در این عکس یک مرد، یک زن ، یک پسر و یک دانه دختر است. پسر از دختر پرسان کرد. این ها کی ها هستند. دختر همه قضیه را قصه کرد. پسر متوجه شد از داستان های که از بیرون شنیده بود. این

خواهرش است. و پسر هم هر چیزی که شنیده بود بیان کرد. بناً قیضه به هر دو واضیعاً بیان شد. که هر دو با هم خواهر و برادر هستند. از این گناه که می کردند خداوند منان نجات ایشان داد.

برادران جوان و پدران محترم همه باید فکر کنیم که ما کی ها هستیم از کجا آمدیم و کی مایان را خلق کرده است نباید به خاطری نفع خود آینده اطفال مسلمان را خراب کنیم. زیرا که همه یک روزی حتما جواب گوی هستیم. در آن روز چه خواهیم کرد. برداران معزز و پدران محترم خداوند منان همه ما و شما را توفیق عنایت فرمائید.

داستان شخص که به خاطری اشتباه اش خود کشی می کند

شخص خوش بختی بود که زن و اولاد داشت. این شخص دوباره پنهانی از زن و اولاد هایش زن دیگری گرفت. تا که پسر هایش جوان نشد. این مرد چیزی برای خانواده اش نگفت وقتی که پسر ودختر های هر دو زنش جوان شد. پسر و دختر ها را گذاشتند که تحصیل کنند. یک روز پسر زن اولی با دختر زن دومی هم صنفی شدن در جریان تحصیل پسر و دختر با هم دوست شده رابطه بر

قرار کردند. در این جریان همه عکس العمل ها اجرا شد. و بعد پسر و دختر آماده به ازدواج شدند. و پسر با پدر خود مشوره کرده گفت که من با یک دختر صنفی ام دوست شده ام کار از حد گذشته است. می خواهم همراه آن ازدواج کنم. پدر دید که وضعیت خراب است. قبول کرده پسر پدرش را گرفته روان شد به طرف خانه دختر، وقتی که رسیدن در هدف پسر دوازه خود پدرش را نشان داد و گفت که دختر از همین خانه است. پدر دید که پسر با دختر خودش رابطه بر قرار کرده است. از خود بی خود شده سکته قلبی نمود.

پدران گرامی و برادران محترم این است عاقبت کار های بی سنجش مایان همه وقت باید هوشیار باشیم هر کار که انجام می دهیم باید داخل چوکات اسلام عزیز بوده و نمایان باشد. نباید کار های که در ضرر مایان است. مخفیانه انجام بدهیم چرا کار بد خراب گر سرنوشت همه انسان ها است.

داستان جوان که 1080 دانه سخنرانی بودن حرف (ر) می کند

گزینفون خطیب بزرگ یونان (7 - 10 ساله) بود. لکنت زبان داشت نمی توانست حرف (ر) را درست تلفظ کند. در سن (12 – 13) ساله گی این تازه جوان عاشق یک دختر شد. و برای دختر درخواست ازدواج داد. دختر برایش گفت درست است اما به یک شرط اگر تو به عشق من اعتقاد دارید برو سخنور شو، بعد من آن زمان با تو ازدواج می کنم. این تازه جوان که اسیر عشقش شده بود. تصمیم گرفت که سخنور شود. بعد از سن (20 – 25) ساله گی سخنور شد. 1080 سخنرانی نمود. بدون حرف (ر) که با همین 1080 سخنرانی اش شد خطیب بزرگ یونان

ما جوانان را خداوند تنبل خلق نکرده است. ما باید همت حضرت عمر(رض) و سردار شهیدان را داشته باشیم تا خود را توانمند بسازیم.

داستان بیوه زنی که بخاطری فقر طفل کوچک اش را به فروش می رساند.

زن بیوه ای در یک از مکتب های شهر استاد بود. بخاطریکه برای یتیم هایش خوراکه پیدا کند. نتواست با این معاش کمی روزگاری خود را پیش ببرد. این خانم از هم کاران بخاطری خوراکه یتیم هایش پول قرض گرفته، تا برای آن ها وسایل ضروری خرید کند. بعد از چند مدت هم کارانش از این خانم بی سر پرست پول قرض داده ایشان را طلب کردن، این خانم بیوه نتوانست که قرض آن ها را بدهید. مجبور شد که طفلی را که در آغوش دارد به فروش برساند. طفل کوچکش را در بدل 14000 هزار افغانی برای آن ها به فروش رسانید. با عشق و علاقه ی که داشت نمی توانست طفل خود را برای آن ها تسلیم نمائید. هم کارانش چندین دفعه برای گرفتن طفل آمدند. بلآخره آن طفل کوچک را از نزد خانم بیوه بردند. و این خانم بیچاره به آه! و فغان! دل شکسته گی تسلیم آن ها نمود. تا میسر که می دید. از پشت طفلش گریان می نمود. این خبر به رسانه ها رسید. رسانه ها به خاطری فایده خود این قضیه را دنبال کردند. تا که خانه آن خانم بیوه را پیدا نموده از آن خانم بیچاره پرسش کردند. این خانم با دردی دلی که داشت قضیه را

برای رسانه ها بیان کرد. و بعد از آواره گی این خانم بیچاره، مردم بی احساس آن کوچه جمع شده قرض این خانم را ادا نمودند. طفل شیرین آن را پس به آغوشش برگرداندن.

مایان همه در پیش الله متعالی مسئول هستیم. اگر احساس انسان دوستی نداشته باشیم. چرا که خود خداوند برای ما امر نموده است که از یتیم ها سر پرستی نمائیم و به مشکلات آن ها رسیده گی کنیم.

داستان جوان که برای ریش شیخی تمسخر می زند

شیخی داشت راه می رفت. جوان یهودی که در دستش سگی بود پشت این شیخ محترم را گرفت. هر جای که شیخ می رفت آن هم می رفت. شیخ جای که ایستاد می شد آن هم ایستاد می شد. تا که هر دو رسیدن در اجتماعی بزرگ در آن جا جوان یهودی صدا زد شیخ ایستاد شو، شیخ ایستاد شده گفت پسرم بگو چه می گوید. جوان یهودی برای شیخ گفت آیا در روزی آخرت دم سگ من بهتر است یا ریش تو، شیخ با بسیار ادب جواب داد، گفت پسرم اگر ریش من خدائی نباشد ریائی باشد. درآن روز دم سگ تو بهتر از ریش من است. اگر ریش من خدائی باشد ریائی نباشد.

ریش من بهتر از دم سگ تو است. جوان یهودی این سخنانی با ادب و مهربان شیخ را که شنید. حیران ماند که سگ را رها کند یا که شیخ را بلآخره تصمیم گرفت سگ را رها کند. سگ را رها کردو، دست شیخ را بوسید. در همان شهادتین گفته جان را به جانان سپرد.

دوستان گرامی پدران و برادران معززم باید مایان همیشه اسلام پزیر و اسلام دوست باشیم چرا که این دین، دین حق می باشد. مایان نباید به هیچ دین و آئین دیگر چنگ بزنیم.

داستان یک راننده به بادار خارجی اش

راننده ای برای یک خارجی راننده گی می کرد. روزی از روز ها آن راننده رئیس خود را مهمان نمود. این کفر لین را که در خانه آورد. با صمیمیت که راننده با بادارش داشت. خارجی را داخل خانه خود برد. در همین جریان خانم راننده این طرف و آن طرف به خاطری آماده کردن مهمانی گشت و گذار می کرد. وقتی که این کفر خانم حسین راننده را دید، عاشق این خانم پاک دامن شد. و از همین لحظه تصمیم گرفت که چه کاری کند. تا آن خانم راننده خود را فریب دهد. بلآخره تصیم گرفت که از راننده خود بخواهد

شبانه خانمی فایشه را برای آن پیدا کند. تا بتواند از همین طریق این خانم حفیف را شکار کند. تصمیم به همین شد. برای راننده خود گفت برو داخل شهر برای من یک خانم بیاور راننده رفت خانمی را پیدا کرده آورد. شب این خارجی با خانم داخل یک اطاق خواب شد. خارجی خانم را گفت برو در کنج اطاق بخواب، این خانم رفت در کنج اطاق خوابید خارجی این خان را هیچ کار نکرده فردا بیدار نموده و برایش پولی گزافی را داد. پس از دست همان راننده فرستاد به خانه اش، این عکس العمل چندین شب دوام کرد. در یکی از شب ها راننده برای خانم خود این قضیه را نقل کرده و برایش گفت. من چندین خانم را پیش این رئیسم برده ام کدام عکس العمل را نشان نداده است. فقط هر شبی که می گذرد. پول را دو چند کرده رخصتش می کند. از خانم پاکدامنش خواست، و گفت بیا امشب شما را ببرم. پولی زیادی برایمان می آید. خانم پاک دامنش قبول نکرد. بلآخره خانم را ناچار کرد. خانم قبول نمود. امشب خانم خودش را پیش رئیس لعنتی خود برد. این رئیس لعنتی دید که به مقصد خود رسیده است. زن خود راننده آن است. دو دانه دوست دیگری داشت برای آن ها هم تماس برقرار نمود و آن ها را خواست ، برای بی ناموسی

کردن این خانم حفیف، دوست هایش آمدند. این خانم بیچاره را دو شب و روز زنا نمودند. تا که خانم از خود بی خود شده از هوش رفت. وبعد راننده خود را خواست تا این خانم را ببرد. راننده آمد دید که کار از حد گذشته است. خانم خود را برداشته برود شفاخانه وقتی که این خانم پاک دامن و با غیرت به هوش آمد. فوراً روان خانه شد. وقتی که در خانه رسید مبایل را گرفته با برادر های خود تماس برقرار کرد. این قضیه را در جریان گذاشت برادر های خانم ، پیام خواهر خود را که شنیدند تصمیم گرفتن که شوهر خواهر خود را مهمان کنند. یک شبی خواهرخود و شوهر آن را مهمان نمودند. بعد از صرف غذا قضیه را یاد آور شده با تیشه این راننده را خورد خورد کرده در دریا انداختند.

برادران گرامی ام این است عاقبت کارهای نا سنجیده شده، مایان باید هر کاری که پیش رو داریم سنجیده انجامش بدهیم. اول ببینیم که داخل قرآن باشد .اگر در قرآن نبود در حدیث رسول الله جستجوش نماییم. و اگر در حدیث پیدا نکردیم آن را سنجیده انجام بدهیم که دو باره پشیمان نشویم.

داستان پسر شیخ عابد

شیخ عابد برای پسر خود نصحت کرده بود که بعد وفات ام جرابی کهنه ی دارم در پایم بپوشانید و بعد دفنم نمائید. وقتی که شیخ وفات نمود پسرش خواست در حضور عام این نصیحت پدرش خود را بجا آورد. پسر خواست که جرابی کهنه را در پای پدرش نماید. همه علماء اعتراض نموده گفتند که این میت از نگاهی شرعی اجازه ندارد. غیر از کفن دیگر چیزی را ببرد. پسر قبول نکرد گفت نخیر من نمی خواهم نصحیت که پدرم برایم کرده است. انجام نشده بماند. در جریان گفتگو بودن دیدن که مردی هیجان زده داخل مجلس شد. از آن مرد پرسان کردند چه شده خیریتی است. آن شخص گفت، شخصیکه وفات نموده است. برایم خطی را امانت گذاشته گفته بود. که بعد از وفاتم همان روزی جنازه ام پیش از دفن کردنم برای پسرم این خط را بدهید. وگفته بود بعد از دفن کردن به درد آن نمی خورد. به همین خاطری این قدر زود آمدم که میت دفن نشده خود را برسانم. پسر نامه را باز کرد دید که نوشته شده است. پسرم در این دنیا هیچ چیزی به درد خوردنی نیست، همه فریب است. ببین پسر عزیزم هیچ شخصی اگر سرمایه دار است یا فقیر نمی تواند با خود چیزی ببرد. فقط اعمال صالح،

پسرم اعمالت را درست کن، پسر و همه عالمان دیدن که در حقیقت این شیخ یک شخص بسیار رسیده و اندیشمند بوده است.

برادران محترم معماران اسلام و دین دوست ببینید که الله منان چه انسان های با شخصیتی را خلق نموده است. مایان همه باید تابع دین الله باشیم. امانت را خیانت نکنیم. زیرا که همه در خانه ابدی خود جواب گوی می باشیم. هیچ کس و هیچ شخصی در آن جا کمکی برای ما کرده نمی تواند. فقط

داستان عاشقی یک پرنده با شاعری

پرنده ای در کنج دیوار یک شاعر خانه داشت. وقتی شاعر شعر هایش را می سرود. این پرنده فوراً خود را در عقیب پنجره می رساند. بهار آمد هوا گرم شد. پرنده ها همه سفر بهاری کردند. پرنده ها رفتند. پرنده که عاشق این شخص بود از آن خواست که برایش در خانه جا بدهد تا که آن در این جا مسرور بماند. شاعر برایش اجازه نداد پرنده سفر بهاری کرد . بعد از مدت شش ماه همه پرنده ها باز گشتند. آن پرنده بر نگشت این شخص که پشیمان از جا ندادنش شده بود. منظر بود که آن پرنده بیاید. متسفأنه این پرنده نیامد. شاعر رفت پیش پرنده های دیگر، از آن

ها پرسان نموده گفت کجا شد آن پرنده که همیشه همراهم بود. نیامد من پشت آن دیق آورده ام، پرنده های دیگر گفتند. آن پرنده وقتی که رفت در صحرا همیش تنها بود. نالش های جدائی می کرد. بلآخره از غصه جان داد. شاعر این سخن های دیگر پرنده گان را شنید. همه چیز برایش تلخ شده دنیا برایش تنگ شد. احساس و غم غصه های آن دو چند. این هم به دردی جدائی از دنیا رفت.

دوستان گرامی ام، عزیزان با وفا، دل خانه خداست مهم ترین عضوی از بدن می باشد. همه احساسات، عشق و محبت در آن جا دارد. وقتی که شکست همه ای این چیز ها از آن دور می شود. انسان از یک حالت به حالت دیگری می رود. نباید دل انسان و یا حیوان را بیشکنیم. همیشه قلب ما پر از محبت و دوستی باشد.

داستان محبت یک دختر با استادش

دختر تازه جوان بود که استاد 40 ساله داشت. این دختر جوان اسیر استاد 40 ساله خود شده بود. هر جا که آن استاد می رفت این دختر هم می رفت. همیش احساس محبت داشت. این دختر تازه جوان حوصله نتوانست یک روزی از استاد خود درخواست نمود. که همرای آن ازدواج کند. استاد لب خند زده و گفت، پسرم شما تازه جوان شده اید این حرف هایت به ضرر تان است. هنوز برایت وقت است. برو درس هایت را بخوان، دختر قبول نکرد. این قضیه چندین بار از طرف دختر پیشنهاد شد. استاد ردش کرد. بلآخره دختر استاد را ناچار به این کار نمود. استاد قبول کرد. استاد به خانه اش غیر از یک خواهر ناز دیگر کسی نداشت. این حرف های را که دختر تازه جوان گفته بود. همه را برای خواهر خود گفت، و استاد خواهر خود را در خانه پدر دختر تازه جوان روان کرد. برای خواستگاری ، پدر دختر رازی به ازدواج این دو شخص نشد. خواهر استاد به خانه بر گشت. دختر جواب پدرش را که شنید. احساسات آن دو چند شده راه استاد خود را گرفت. این بار خبر به مامای دختر رسید. مامای دختر شخص ظالمی که بود بدون کدام تحقیق در خانه استاد رفته آن را به قتل رسانید. دختر

هم به خاطری کاری مامای خود، با عشق و گفتاری که داشت خود کشی کرد. بعد از چندین مدت مامایش از دست ظلمش کور شد. و پدر دختر هم از غصه دخترش دنیا فانی را ودا گفت.

عزیزانم همیش باید هر کاری را که می کنید. با خون سردی و آرامش انجام بدهید. از اول متوجه اولاد خود باشیم. ببینیم که چه کاری باید انجام داد. باید اولاد خود را تربیه سالم نمایم. تا عاقبت آن ها به این کار ها نباشد.

داستان کودک متقی که همیشه به آرزوی دیدار خداوند است

ظهر سرد زمستانی بود، کودکی وقتی به خانه برگشت، پشت در پاکت نامه ای را دیدکه نمبری داشت و نه مهر اداره پست روی آن بود فقط نام و آدرسش روی پشت آن نوشته شده بود او با تعجب پاکت را باز کرد و نامه داخل آن را خواند.

«کودک عزیز،

عصر امروز به خانه تو می آیم تا تو را ملاقات کنم با عشق، خدا»

کودک همان طوریکه با دست های لرزان نامه را روی میز گذاشت، با خود فکر کرد. که چرا خدا می خواهد او را ملاقات کند؟ او که آدم مهمی نبود. در همین فکر بود که ناگهان کابینت خالی آشپزخانه را به یاد آورد و با خود گفت « من که چیزی برای پزیرائی ندارم !؟ پس نگاهی به کیف پول انداخت او فقط 5 افغانی و 40 پول داشت.

با این حال به سمت فروشگاه رفت و یک قرص نان و دو قطی شیر خرید.وقتی که از فروشگاه بیرون آمد، برف در خال شدت در خال ریختن بود و او عجله داشت. تا زود به خانه برسد و عصرانه را حاضر کند. در راه برگشت، زن و مرد فقیری را دید که از سرما می لرزدند. مرد فقیر به کودک گفت! در خانم، ماحانه و پول ندارم. بسیار سردمان است. و گرسنه هستم. آیا امکان دارد به ما کمکی کنید؟»

کودک جواب داد:

«متاسفم، من دیگر پولی ندارم و این نان ها را هم برای مهمانم خریده ام.» مرد گفت : « بسیار خوب خانم، متشکرم » و بعد دستش را روی شانه همسرش گذاشت و به حرکت ادامه

دادند. همانطوریکه مرد و زن فقیر در حال دور شدن بودند، کودک دردی شدیدی را در قلبش احساس کرد. به سرعت به دنبال آن ها دوید:«آقا،خانم» خواهش می کنم صبر کنید» وقتی کودک به زن و مرد فقیر رسید، سبد غذا را برای آن ها داد و بعد کتش را در آورد بر روی شانه های زن انداخت. مرد از او تشکر کرد و برایش دعا کرد. وقتی کودک به خانه رسید، یک لحظه ناراحت شد چون خدا می خواست به ملاقاتش بیاید او دیگر چیزی برای پزیرائی از خداوندمتعال نداشت. همان طوریکه در را باز می کرد، پاکت نامه دیگری را روی زمین دید.

نامه را بر داشت و باز کرد:

«کودک عزیز، از پزیرائی خوب و کت زیبایت متشکرم، با عشق خداوندی تو»

داستان آهنگر

آهنگر پس از گزراندن جوانی پر شروشور، تصمیم گرفت وقت و زندگی خود را وقف خداوند(ج) کند. سال ها به با علاقه کار کرد. اما با تمام پرهیزکاری، اوضاع زندگی اش درست به نظر نمی آمد. حتی مشکلاتش مدام بیشتر می شود. یک روز عصر، دوستی که به دیدنش آمده بود و از وضعیت دشوارش مطلع شد، گفت:« واقعا عجیب است ، درست بعد از اینکه تصمیم گرفته مردی خدا پرستی شوی، زندگی ات برتر شده نمی خواهم ایمانت را ضعیف کنم، اما با وجود تمام تلاش هایت در مسیری روحانی، هیچ چیزی بهتر نشده.» آهنگر پاسخ داد: « در این کارگاه ، فولاد خام برایم می آورند و باید از آن شمشیر بسازم . میدانی چطور این کارا می کنم.؟ اول تیکهٔ فولاد را به شدت حرارت می دهم تا سرخ شود. بعد با بی رحمی ، با سنگین ترین پتک پشت سر هم به آن ضربه می زنم، تا فولاد شکلی را بگیرد که می خواهم . بعد آن را در تشت آب سرد فرو کنم ، فولاد بخاطری این تغیرات ناگهانی دما، ناله می کند. و رنج می برد. باید این کار را آن قدر تکرار کنم تا به شمشیر مورد نظرم دست یابم.» آهنگر مدتی سکوت کرد و ادامه داد: «گاهی فولادی که به دستم رسد، نمیتواند تاب این

عملیات را بیاورد. حرارت، ضربات پتک و آب سرد، آن را ترک می اندازد. می دانم که این فولاد، هرگز تیغۀ شمشیری مناسبی در نخواهد آمد.» آهنگر مکثی کردو ادامه داد: من دانم خداوند دارد مرا در آتش رنج فرو می برد. ضربات پتکی که زندگی بر من وارد کرده پزیرفته ام، و گاهی به شدت احساس سرما میکنم. انگار فولاد باشم که از آب دیده شدن رنج می برد..... اما تنها چیزی می خواهم ، این است.

خداوند من! از کارت دست نکش ، تا شکلی را که تو می خواهی به خود بگیرم. با هر روشی که می پسندی ، ادامه بده، هر مدت که لازم است ، ادامه بده ....

خدای من! از کارت دست نکش، تا شکلی را که تو می خواهی به خود بگیرم، با هر روشی که می پسندی ، ادامه بده، هر مدتی که لازم است، ادامه بده ...

اما هر گز مرا به کوه فولاد های بی فایده پرتاپ نکن!

داستان پیر مردی نجاری که می خواست بازنشته شود

او به فرمایش گفت که می خواهد ساختن خانه را رها کند و از زندگی بی دغدغه در کنار همسر و خانواده اش لذت ببرد . کار فرما از اینکه دید کارگر خوب اش می خواهد کار را ترک کند. ناراحت شد. او از نجار پیر خواست که به عنوان آخرین کار تنها یک خانه دیگر بسازد . نجار پیر قبول کرد، اما کاملآ مشخص بود که دلش به این کار راضی نیست . او برای ساختن این خانه از مصالح بسیار نامرغوبی استفاده کرد. و با بی حوصلگی به ساختن خانه ادامه داد. وقتی کار به پایان رسید ، کار فرما برای وارسی خانه آمد. او کلید خانه را به نجار داد و گفت: "این خانه متعلق به توست ، این هدیه ای است از طرف من برای تو" می توانیم همیشه بهترین و زیباترین و کاملترین اثر را از خود بجا بگزاریم، حتی متنی که می نویسیم، صحبتی می کنیم، لبخندی که می زنیم .....

داستان حکیم شهر که پادشاه برای جمله نوشتن درخواست اش می کند

پادشاهی حکیمی شهرش را فرا خواند و از او خواست که جمله ای برای او بنویسد که در همه لحظات آرام بخش و تسلای روحش باشد. حکیم انگشتر پادشاه را خواست و نوشته ای را درون انگشتر پادشاه قرار داد و با او شرط کرد فقط آن را زمانی باز کند که احساس کرد به آن نیاز مند است.

چندی بعد جنگی میان آن شهر و شهر همسایه در گرفت. جنگ سخت که باید به دشواری از پس آن بر می آمدند. متاسفانهٔ جنگ رو به شکست می رفت و پادشاه خسته و درمانده ، بالای تپهٔ ای به دام افتاد و در اوج ناامیدی ، به یاد انگشتری افتاد و آن را گشود و دید که درآن نوشته است: این نیز بگذرد!

با خواندن این جمله جان تازه ای بگرفت و با تمام وجود به نبرد ادامه داد .سر بلند و پیروز از جنگ بیرون آمد. زمان باز گشت به شهرش ، مردم جشن ای برایش برپا کردند و او را غرق در شادی و سرور کردند. پادشاه در پست خود نمی گنجید و در همین حال احساس بزرگی و غرور او را فرا گرفتهٔ بود. باز به یادی انگشتری افتاد و آن را گشود و بار دیگر این جمله را دید: این نیز بگذرد!

فصل دوم

داستان پسرک شش ساله که بسوی جنگلی می رود

فصلی خشک سالی بود. مدت بود که رنگ باران را ندیده بودیم. پرندگان، محصولات کشاورزی و ... همه در حال از بین رفتن بودند. اگر به زودی باران نمی باریده ممکن بود همه چیزمان را از دست بدهیم. آن را پسری شش ساله ام را در حال دیدم که به سمت جنگل می رفت دیدم طوری قدم بر می داشت. مثل اینکه هدف مهمی دارد. من پشت او را می دیدم. کاملآ مشخص بود که با دقت بسیار راه می رود و سعی می کند. تا جای ممکن تکان نخورد. هنوز چند دقیقه ای از ناپدید شدنش در جنگل بود که با سرعت به سمت خانه برگشت. لحظه بعد او دو باره با قدم های آهسته و هدفمند به سمت جنگل رفت و این کار یک ساعت طول کشید . با احتیاط به سمت جنگل قدم بر می داشت و بعد با عجله به سمت خانه می دوید. بلآخره کاسه ثبرم لبریز شد. دزدکی از خانه بیرون رفتم و او را تعقیب کردم. دیدم دست هایش را به شکل فنجانی کرده و در مقابل خود نگهٔ داشته ، خیلی مراقب بوده تا آب که در دستانش قرار داشتهٔ، نریزد. آب که بیشتر از 2 و 3 قاشق نبود . هنگامیکه دوباره به جنگل رفت، دزدکی به او نزدیک شدم . هنگامیکه خم شدم . تا ببینم او چه کار می کند. با شگفت انگیزترین صنحهٔ در عمرم مواجعهٔ شدم . روی زمین بچه

آهوی افتاده بود ومعلوم بود که از گرما و کم شدن آب بدن رنج می برد. بچه آهو سر خود را با زحمت بسیار بالا آورد تا آب را که در دستان پسرم بود لیس بزند. وقتی آب تمام شد. پسرم با عجله به سمت خانه برگشت، شیر آب را تا آخر باز کرد و قطره ها آرام آرام به چکیدن کردند. و او دو زانو نشست و منتظر ماند تا قطره های آبی که به آهسته گی می چکیدند. دست های او را پر کند. تقریباَ 20 دقیقهٔ طول کشید تا دستان او پر از آب شد. قطره های اشک از صورتم به زمین می افتادند. ناگهان قطره ها بیشتر و بیشتر شدند. به آسمان نگاه کردم ، گوی خودی خداوند بود که غرور و افتخار می گیرست. بعضی ها شاید بگویند که این فقط یک اتفاق بوده و این گونه معجزات اصلاَ وجود ندارند. من نمیتوانم با آن ها بحث کنم ، حتی سعی هم نمی کنم. تا چیزی که می توانم بگوئیم این است که باران ، مزرعهٔ ما را نجات داد. درست مثل عمل پسر بچه ای کوچک که باعث نجات جان یک آهو شد.! این شیوهٔ خداوند است! آیا تا به حال شده جائی نشسته باشید و یک دفعه دل تان بخواهد برای کسیکه دوستش دارید. کاری نیک انجام دهید؟ این شیوه خداوندی است! او با شما صحبت می کند و می خواهد شما با او حرف بزنید. آیا تا به حال مستاصل و تنها شده اید. طوریکه هیچ کس نباشد تا به او حرف بزنید؟

این شیوهٔ خداوندی است! آیا تا به حال به چیزی خارق العاده ای را بدون اینکهٔ آن را درخواست کرده باشید دریافت کرده اید در حالیکه توانائی پرداخت هزینه آن را نداشته اید؟

این شیوهٔ خداوندی است! او از خواسته قلب ما خبر دارد . آیا فکر می کنید این متن را تصادفی خوانده اید؟ نه این طوریست. و اکنون این خداوند است که در قلب تان حضور داردا!

داستان جوانی که از انسانی وارسته اندرز برای زندگی نیک خواست

مردی او را به کنار پنجره برد و پرسید: پشت پنجره چه می بینی؟ گفت: آدم های که می آیند ومی روند و گدای کوری که در خیابان صدقه می گیرد. بعد آئینه بزرگی به او نشان داد و باز پرسید: در این آئینه نگاه کن و بعد بگو چه میبینی ؟ گفت: خودم را میبینم ! دیگر دیگران را نمی بینی آئینه و پنجره هر دو از یک ماده ساخته شده اند، شیشه اما در آئینه لایه نازکی از نقره در پشت شیشه قرار گرفته و در آن چیزی جز شخص خودت را نمی بینی. این دو شیبی شیشه ای را با هم مقایسه کن. با شیشه دیگران را میبینی و با آنها احساس محبت میکنی. اما وقتی شیشه از نقره پوشیده می شود، تنها خودش را می بینید. تنها وقتی

ارزش داری که شجاع باشی و آن پوش نقره ای را از جلو چشمهایت برداری تا بتوانی دیگران را بیبینی و دوستشان بداری

داستان عاشق شدن دختر پادشاه به غلامش

غلامی بود در دیار پادشاه که همیشه در روز های سخت زمستانی را تحمل می کرد. روز دختر پادشاه گذر می کرد. این غلام را دید که در سردی نشسته است. برایش گفت که برو داخل بخواب غلام گفت من در همین حالت خوبم احساس سردی و گرسنه گی ندارم و نمی کنم بلآخره دختر پادشاه گفت منتظر باش که من برایت بستره می فرستم و خودش رفت دختر که داخل خانه رفت با عشق و نوشی که داشتن غلام از یادش رفت و فردا از خواب بیدار شد. که به یادش آمد که به غلامش چه وعده کرده است. دختر فوراً با عجله رفت بیرون کناره در وازه را دید که در کف دست غلام جان خود را به جاناش سپرده است. دختر متوجه شده دید که در کف دست غلام ورقی است. دختر این ورق را باز کرد و خواند که نوشته است در سردی و گرسنگی عادت داشتم اما امشب از انتظارت مردم.

داستان مرد جهنمی

مردی در جهنم بود که فرشته ای برای کمک به او آمد و گفت: «من به فرمان خداوند، تو را نجات میدهم، برای اینکه تو روزی کار نیک انجام داده ای. فکر کن ببین آن را به خاطر می آوری یا نه؟»او فکر کرد و به یادش آمد که روزی در راهی که میرفت عنکبوتی را دید. اما برای آنکه او زیر پا نکند. راهش را کج کرد و از سمتی دیگری عبور کرد. فرشته لبخند زدو و بعد تار ناگهان تار عنکبوت پایان آمد. فرشته گفت تاری عنکبوت را بگیر و بالا برو تا به بهشت برسی. مرد تار عنکبوت را گرفت در همین لحظه جهنمیان دیگر هم که فرستی برای نجات خود یافتند به سمت تاری عنکبوت دست دراز کردند. تا بالا بروند اما مرد دست آنها را پس زد تا مبادا تار عنکبوت پاره شود وخود بیفتد. که ناگهان تار عنکبوت پاره شد و مرد دو باره به جهنم انداخته شد. فرشته با ناراحتی گفت: (تو تنها راه نجات را که داشتی با خود خواهی و فراموش کردن دیگران از دست دادی دیگر راه نجات برای تو نیست

داستان گنجشک که بخاطری لانه اش گیله دارد

روز ها گذشت گنجشک با خدا هیچ چیزی نگفت فرشتگان سراغش را از خداوند گرفتند و خداوند هر بار به فرشتگان این گونه می گفت می آید. من تنها گوشی هستم که غصه هایش را می شنود و یگانه قلبی ام که درد هایش را نگه میدارد سر انجام گنجشک روی شاخه ای از درخت دنیا نشست. فرشته گان چشم به لب هایش دوختند. گنجشک هیچ نگفت و خداوند لب به سخن گشود با من بگو از آنچه سنگینی سینه توست گنجشک گفت: لانه ای کوچکی داشتم. آرامگاه خسته گی هایم بود و سر پناه بی کسی ام تو همان را هم از من گرفتی این توفان بی موقف چه بود؟ چه خواستی لانه محقرم کجائی دنیا را گرفته بود؟ و سنگینی بغضی راه بر کلامش بست سکوتی در عرش طنین انداز شد. فرشته گان همه سر به زیر انداختند. خداوند گفت: ماری در راه لانه ات بود خواب بودی باد را گفتم لانه ات را واژگون کند. تو از کمین مار پر گشودی. گنجشک خیره در خدائی خود مانده بود. خداوند گفت: و چه بسیار بلا ها که به واسطه محبتم از تو دور کردم و تو ندانسته به دشمنی ام برخاستی اشک در دیده گان گنجشک نشسته بود. های های گریه هایش ملکوت خدا را پر کرد.

داستان که ارزش شما چقدر است

روزی پسر بچه ای در خیابان سکه 10 افغانی پیدا کرد. او از پیدا کردن این پول آن هم بدون هیچ زحمتی خیلی ذوق زده شد. این تجربه باعث شد که روز های بعد هم با چشم های باز، سرش را به سمت پائین بگیرد. او در مدت زندگی اش 2967 افغانی بدست آورد و در برابر این مبلغ او زیبائی دل انگیز31369 طلوع خورشید ، درخشش 157 رنگین کمان و منظره درختان افرا در سرمای پاییز را از دست داد. او هیچ گاه حرکت ابرهای سفید را بر فراز آسمان، در حالیکه از شکلی به شکلی دیگر در می آمدند، ندید. و پرندگان در حال پرواز، درخشش خورشید و لبخند هزاران رهگذر، هر گز جز از خاطرات او نشد. آیا شده راحتی کاری و عادت به آن کار، موجب، شود چشم خود را بر اسعتداد های ، توانمندی ها و نبوغ خود ببینید و یک عمر به خیال این که به دنبال راحتی هستید، ارزش های بالاتری را از دست بدهید؟ ناگهان وقتی رفتن سر می رسد. و ما چرتکه می اندازیم و می بینیم جمع همه عمرمان چند کیلو طلا شده است. همان چیزی که می اندیشیم برای ما آسایش و احترام و ارزش می آورد. ارزش هر کس برابر به آرزوهایش است. ارزش هر کس مساوی به آن چیزی است که برایش تلاش می کند . ارزش هر کس به اندازه آن چیزی است که از دست دادنش غمگینش می کند و به دست

آوردنش شادش می کند. ارزش هر کس به اندازه آن چیزی است که در درداش را دیده باشد. راستی بها شما چیست؟ ! شماچند سال را از دست داده اید؟! چند ماه؟ چند ساعت ؟! چند دقیقه ؟! چند ثانیه ؟! یک حساب بکنید ببینید در برابر آن چه چیزی به دست آورده اید؟!

خدایا!

من از این دنیا تنها یک بار گذر خواهم کرد. پس بگذار هر کار خوبی که میتوانم انجام دهم یا هر محبتی که میتوانم به هر انسانی نشان دهم خدایا ! کمک کن تا از هم اکنون شروع کنم و اجازه بده که از آن غفلت دوری کنم چون من دیگر از این راه سفر نخواهم کرد...

داستان یک جوان 16 ساله که عاشقی دختری می شود

جوانی می گوید چنان دیوانه وار عاشق شده بودم که به اسرار زیاد توانستم پدرم را قانع کنم. که بروم خواستگاری اما پدر دختر مخالفت کرد. برای اینکه من را از سرش باز کند. گفت که باید دیپلوم بگیرید. با جرأت درس خواندم و دیپلوم گرفتم دوباره که رفتم پدر دختر گفت باید کارت پائین خدمت هم بگیرید. وقتیکه از سربازی برگشتم. گفت باید شغل مناسب داشته باشید. کاری

خیلی خوبی پیدا کردم. اما هر بار که میرفتم به خواستگاری بهانه های جدیدتری می گرفت و خواسته های دیگری داشت اجباراً به همه ای خواسته های ایشان عمل کردم جالب اینکه تمام مدت دختر به پام نشسته بود. و به خواستگاری های دیگه اش جواب رد می داد. دیگه تقریباً نا امید شده بودم. که در سن 32 سی دو ساله گی این پدر دختر بلاخره راضی شد. جشنی بزرگی گرفتم خودم را خوشبخت ترین مرد دنیا میدانستم. بعد از این جشن و تفریح طولانی من و خانمم خانه رسیدیم این قدر خسته بودیم که همسرم را با لباس عروسی روی تخت خوابش برد من هم یک گوشه افتاده خوابیدم صبح اول وقت که بیدار شدم خوشحال از اینکه بعد از سال ها انتظار عشقم را کنارم می بینم اما آن هنوز خواب بود. تصمیم گرفتم صبحانه را آماده کنم صبحانه را آماده کردم مدتی زیاد منتظر بیدار شدنش ماندم اما انتظارم طولانی شد نگران شدم با ترس و احتیاط نزدیک شدم از شدت نگرانی داشتم دیوانه می شدم. دیدم نفس نمی کشد سری زنگ زدم به امبولانس . آمدند بعد از معاینه گفتند شب گذشته از فردی خوشحالی در بستر خواب دچار ایست قلبی شده وقتی سال ها برای بدست آوردنش برای همیش از دستش دادم .

داستان نالیدن مردی از دست روزگارش

مردی بود از دست روزگاری سختش می نالید.این مرد پیش استادش رفت و برای رفع رنج و غم خود راهی خوست. استاد لیوان آب نمکی را بخورد او داد وار از مزه اش پرسید. مرد به محض چشیدن آب نمک آن را پس زد و گفت: خیلی شور و غیر قابل تحمل است استاد وی را کنار دریا برده و به او گفت همان مقدار آب بنوشید و بعد از آن از مزه اش پرسیدا! مرد گفت بهتر است میتوان تحمل کرد. استاد گفت: سوری این دو آب یکی است. ولی ظرفی شان با هم فرق دارد. سختی و رنج دنیا همیشه ثابت است. اما ظرفیت ما میتواند لیوان باشد. یا دریا وقتی در رنج هستی بهترین کار بالا بردن ظرفیت و در خود از مسائل است گاهی با تکرار همین دو کلمه همه چیز در نگاه دریایت محو خواهد شد.دریا باش....دریا باش.... دریا....

داستان خرسندی و نا خرسندی

در زمان های دور پادشاهی در اواخر عمرش پولی زیادی در اختیار بر ترین اندیشمند و مورخ معروف کشور گذاشت تا تحقیق کند. که مهم ترین تفاوت مردمان خرسند و نا خرسند چیست؟ راز های خوشبختی و خرسندی چیست؟ این مورخ سال ها تحقیق کرد و چندین کتاب در مورد نوشت و تقدیم پادشاه کرد

پادشاه که وقت و حوصله خواندن این کتاب را نداشت دستور داد که کتاب ها را خلاص کند. مورخ همه مطالب ها را خلاصه کرده در یک جلد جمع آوری کرد و زمان کار به پائین رسید که پادشاه در بستر بیماری بود. و لحظات آخر عمر خود را می گذراند . به همین خاطر به دانشمند گفت من نمی توانم حتی این یک جلد را هم بخوانبم، خلاصه به من بگو که مهمترین تفاوتهای که پیدا کرده ای چیست؟ مورخ در پاسخ گفت: مردمان به سه گروه تقسیم می شوند.

گروه اول: در زمان ذکر خداوند نیز به فکر تجارت و کسب و کار خود بودند. اما گروه دوم: در زمان تجارت نیز به ذکر خداوند مشغول بودند. گروه اول : بی نیازی را در ثروت جستند و نیافتند، اما گروه دوم: بی نیازی را در قناعت نهادند و یافتند. گروه اول دنیا را مثل خانه خود پنداشتند و شبانه روز برای آن کوشیدند هدف آن ها زندگی بهتر در دنیا بود. اما گروه دوم دنیا شان را آباد کردند. مانند ذینه پای بر آن گذاشتن اما پای بند آن نشدند. هدف اینان زندگی برتر از دنیا بود. گروه اول نعمت زیاد را با شکایت پاسخ گفتند و نعمت شان نقصان یافت. در حالی گروه دوم بر اندک نعمت شکر گفتند و نعمت شان افزون شد. گروه اول رفتارشان با خودشان و دیگران یکسان نبود، هم پسندیدند. گروه اول ناخرسندی هستند و گروه دوم خوشبخت ها و گروه سوم گروه بین این دو هستند که گاهی خوشبختی را تجربه کرده اند و

گاهی ناخرسندی را ، پادشاه بعد از شنیدن این جملات که سال ها در انتظارش بود، در حالیکه با چشمانش این گفته ها را تائید می کرد چشم از جهان فرو بست.

داستان عشق ورزی کودک و مادر با همدیگرش

در یک روز گرم تابستان پسر کوچک با عجله اباس هایش را در آورد و خنده کنان داخل دریاچه رفت. مادرش از پنجره نگاه می کرد و از شادی کودکش لذت می برد مادر ناگهان تمساحی را دید که بسوی فرزندش شنا می کند. مادر وحشت زده به سمت پسرش دوید و با فریاد پسرش را صدا زد پسر سرش را بر گرداند ولی دیگر دیر شده بود ... تمساح با یک چرخش پا های کودک را گرفت تا زیر آب بکشد مادر از راه رسید و از روی اسکله بازوی پسرش را گرفت تمساح پسر را با قدرت می کشید ولی عشق مادر به کودکش آن قدر زیاد بود که نمی گذاشت پسر در کام تمساح رها رها شود کشاورزی که در حال عبور از آن حوالی بود صدائی فریاد مادر را شنید به طرف آن دوید و با چنگک محکم بر سر تمساح زد. و او را فرار داد. پسر را سری به بیمارستان رسانیدند... دوماه گذشت تا پسر بهبود پیدا کند. پا هایش با آروازه های تمساح سوراخ شده بود. و روی بازوهایش جای زخم ناخن های مادرش مانده بود. خبرنگاری که با کودک مصاحبه می کرد از او خواست تا چای زخم هایش را به او نشان دهد. پسر شلوارش را

کنار زد و با ناراحتی زخم ها را نشان داد. سپس با غرور بازوهایش را نشان داد و گفت : این زخم را دوست دارم ، این ها خراش های عشق مادرم هستند.

گاهی مثل یک کودک قدر شناس خراش های عشق خداوند را به خود نشان بده خواهی دید چقدر دوست داشتنی هستند.

داستان وظیفه دادن یک استاد برای شاگردانش

معلم یک کودکستان به بچه صنف گفت که میخواهد با آن ها بازی کند او به آنها گفت که فردا هر کدام یک کیسه پلاستیکی بر دارند و درون آن به تعداد آدم هائی که از آن ها بد شان می آید سیب بریزند و با خود به کودکستان بیاورند فردا بچه ها با کیسه های پلاستکی به کودکستان آمدند در کیسه بعضی ها 2 تا بعضی ها 4 تا بعضی ها 7 تا سیب بود معلم به بچه گفت تا یک هفته هر کجا که میروید کیسه های پلاستیکی را به خود بیبریند روز ها به همین ترتیب گذشت و کم کم بچه ها شروع کردند به شکایت از بوی ناخوش سیب های گندیده به علاوه آن هائی که سیب بیشر در کیسه خود داشتند از حمل این بار سنگین خسته شده بودند پس از گذشت یک هفته بازی بلاخره تمام شد و بچه ها راحت شدند معلم از بچه ها پرسید ؟ از اینکه سیب ها را با خود یک

هفته حمل کردید چه احساسی داشتید؟ بچه ها از اینکه مجبور بودند سیب بد بو و سنگین را همه جا با خود ببردند شکایت داشتند آن گاه معلم منظور اصلی خود را از این بازی را این چنین توزیع داد این درست شبیعه وضعیتی است که شما کینه آدم هائی که دوست شان ندارید را در دل خود نگه می دارید و همه جا با خود میبرید بوی بد کینه و نفرت ، قلب شما را فاسد می کند . و شما آن را همه جا همراه خود حمل می کنید. پس چطور میخواهید بوی بد نفرت را برای تمام عمر در دل خود تحمل کنید؟.....

داستان مادری که به طفل سرطان دار خود خیره می نگیرست

مادری زیر چشمی به پسرش که به علت ابتلای به بیماری سرطان خون در بستر مرگ بود می نگیرست هر چند دل مادر لبریز از غم عالم بود اما احساس قوی و اراده ای خلل نا پزیر در وجودش مسئول بود مثل هر مادر دلش میخواست پسرش بزرگ شود و به آرزوهایش دست یابد. اما حالا دیگر این امر غیرممکن به نظر میرسد سرطان کاری خودش را کرده بود با این وجود مادر هنوز میخواست که آروزهای پسرش صورت واقعی به خود بگیرد او دست پسرش را گرفت و پرسید؟ عزیز هرگز به این فکر کردی که وقتی بزرگ شدی میخواستی چه کاره بشوی ؟ مادر من همیشه

آرزو داشتم وقتیکه بزرگ شدم مامور آتش نشان بشوم مادر لبخندی زد و عصر همان روز به اداره آتش نشان شهر رفت و رئیس اداره را که دلی به بزرگی یک دریا داشت ملاقات کرد مادر آخرین آرزوی پسرش را با او درمیان گذاشت. و از او خواست که در صورت امکان پسرش را سوار ماشین آتش نشانی کند و با هم چرخی اطراف آپارتمان ها بزنند و رئیس آتش نشانی قبول کرد. سه روز بعد یکی از ماموران آتش نشانی پسر را روی تخت نشاند لباس های مخصوص آتش نشانی را به او پوشاند و او را از تخت بیمارستان تا پای کامیون آتش نشانی همراه کرد به پسر اجازه دادند که از فرمان کامیون گرفته و راننده را در رسانیدن آنها به اداره کمک کند پسر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید در آن روز سه بار تلیفون آتش نشانی به صدا در آمد و در هر سه مورد پسر همراه با دیگر ماموران آتش نشانی به محل آتش سوزی رفت او سوار انواع ماشین های آتش نشانی و آمبولانس مصدومین شد. او حتی سوار ماشین رئیس آتش نشانی نیز شد. برآورده شدن آرزو پسر با آن همه محبت و توجه بی دریغ که به او ابراز شده بود، چنان او را تحت تاثیر قرار داد که سه ماه بیشتر از مدتی که داکتر ها تصویر می کردند . زنده مانده شبی که علایم کشنده بیماری ظاهر شدند. مادر به تنها دوستان پسرش در اداره آتش نشانی خبر داد یک ساعت بعد نردبانی به سوی طبقه سوم و پنجره ای باز اطاق پسر باز شد . و چندین آتش نشان از پله های

آن بالا رفتند آن ها پسر را در آغوش کشیدند و روی دست هایشان بلند کردند و اظهار داشتند که چقدر او را دوست دارند. پسر در حالیکه نفس های آخر را می کشید به رئیس آتش نشانان نگاهی انداخت و پرسید؟ آقای رئیس آیا حالا من یک آتش نشان واقعی هستم؟ " البته که هستی مرد" با شنیدن این کلمه پسر لبخندی بر لب ، برای همیشه چشمانش را بست. داستان مردی را که هرگز نمی شناختم شنیدیم،حتماً خدا میخواست این داستان را نشنویم.....

داستان یک سخنرانی که از مایل بودن پول سوال کرد

یک سخنرانی معروف در جلسه یک افغانی را از جیبش بیرون آورد و پرسید: چه کسی مایل است این افغانی را داشته باشد؟ دست همه حاضرین بالا رفت سخنرانی گفت: بسیار خوب، من این افغانی را برای یکی از شما خواهم داد. ولی قبل از آن میخواهم کاری بکنم. و سپس در برابر نگاه های متعجب، افغانی را قات کرد و باز پرسید: چه کسی هنوز مایل است این افغانی را داشته باشد؟ و باز دست های حاضرین بالا رفت این مرد، افغانی قات شده را به زمین انداخت و با کفش های خود آن را روی زمین کشید . بعد افغانی را برداشت و پرسید: خوب، حالا چه کسی حاضر است صاحب این افغانی شود؟ باز دست همه بالا رفت سخنران گفت :

دوستان، با این بلا هائی که من سری یک افغانی آوردم ، از ارزش افغانی چیزی کم نشد. و همه شما خواهان آن هستید. و ادامه دادن: در زندگی واقعی هم همین طور است . ما در بسیاری موارد با تصمیماتی که می گیریم یا با مشکاتی که روبرو می شویم ، خم می شویم، پامال می شویم ، خاک آلود می شویم و احساس می کنیم که دیگر ارزش نداریم، ولی اینگونه نیست و صرف نظر از اینکه چه بلائی سرمان آماده است، هرگز ارزش خود را از دست نمی دهیم و هنوز برای افرادی که دوستمان دارند، آدم با ارزش هستیم. آرام باشید و بدانید که ما همه چیز را نمی توانیم تغیر دهیم و با شهامت آن چه را که می توانید، تغیر دهید. این ها به شما ارزش واقعی خواند داد. حتی اگر پامال و خاک آلود شوید.....

داستان جوانی که از شیخی در باره خداوند متعال سوالی می پرسد

شیخی داشت نشسته بین دو نماز ذکر خداوند را می کرد. بسیار به مشتاقی جوان پیش شیخ می آید و میگوید جناب شیخ داری چه کاری می کنید. شیخ میگوئید پسرم ذکر خداوند منان را می کنم جوان می گوید آیا آن خدائی که این قسم مشتاقانه ذکرش را می کنید خدای ما خلاف کار ها هم است . شیخ میگوئید بلی پسرم جوان میگوید خیر برای من نشان بدهید که خدای شما چگونه است شیخ می گوید شما تا هنوز اهلی نشده اید. برو اول

خود را اهلی شو، بعد جوان میگوید جناب شیخ اهلی یعنی چه شیخ میگوید برو اول نماز بخوان ، روزه بگیر و اخلاقت را خوب کن آن وقت خودت با خداوند ملاقات می کنید. جوان میرود خود را اصلاح می کند و بعد میفهمد که حقیقت چیست.

داستان سوال نمودن پادشاه از وزیرش

پادشاهی از وزیرش سه سوال کرد. گفت: اگر جواب ندادی خیر صلاح می شوید. پادشاه برای وزیرش گفت:

1 – خدا چه میخورد

2 – خدا چه میپوشد

3- خدا چه کار میکند

وزیر گفت برای پادشاه برای من دو ماه مولت بدهید. پادشاه مولت داد، وزیر در این مدت هر قدر جستجو نمود پیدا نکرد. وقت قریب است نزدیک می شود. وزیر پریشان داشت این طرف و آن طرف قدم می رد . غلامی در قصر بود دید که وزیر پریشان حال میگردد و رفت پیش .زیر از آن پرسان کرد؟ گفت چه خبری است وزیر صاحب این قدر پریشان حال می گشت گفت چیزی نیست . غلام دوباره پرسان کرد و چه میپرسید که پادشاه 3 سوال کرده و سه ماه مولت داده است وقت هم قریب به

تمام شدن است اگر پیدا نکنم خیر صلاح می شوم تمامی عالمان شهر را دیدم جواب گفته نتوانستن ، غلام گفت آن سوال چیست وزیر گفت عالمان جواب داده نتوانستن خیر تو نادان چه جواب دارید که می پرسید. غلام گفت مشکلی نیست شاید جوابسش را پیدا کنم وزیر همین سه سوال را به غلامش پیش نمود. غلام گفت این خو خیلی آسان است. وزیر گفت چه قسم خیر بگو جواب این سوال ها چیست . غلام گفت:

1 – خداوند غم و غصه بنده گان خود را میخورد

2 – خداوند عیوب بندگانش را می پوشد

وزیر گفت خداوند چه می کند غلام گفت این اش نمی گویم وزیر گفت چرا غلام گفت جوابی سوم را در پیش پادشاه میگویم . رفتند پیش پادشاه وزیر گفت خیر حالا بگو غلام گفت من با پادشاه در یک اطاق خالی کاری دارم وقتی که داخل اطاق رفت پادشاه گفت بگو حالا غلام گفت من با تو یک شرط دارم پادشاه گفت چه شرطی غلام گفت لباس هایمان را تبدیل می کنیم لباس ها را تبدیل نمودند بعد پادشاه پرسان گفت جواب چیست غلام جواب سوم را ابراز کرو گفت خداوند در یک لحظه غریب را پادشاه میکند و پادشاه را غریب.

داستان دو برادر

دو برادر در کنار هم در مذرعه خانوادگی کار می کردند. یکی از آن ها ازدواج کرده بود و خانواده ای بزرگی داشت اما برادر دیگر هنوز مجرد بود. در پایان روز دو برادر سود آن روز را مساوی تقسیم کرده اند. روزی برادر تنها با خود فکر: نصف کردن سود مذرعه عادلانه نیست برادر من همسرو چند بچه دارد در حالیکه من تنها هستم به همین دلیل او هر شب پنهانی مقداری از سهم محصول خود را به انبار برادرش می برد و آنجا می گذاشت از سوی دیگر برادر متاهل نیز با خود فکر می کرد نصف کردن سود مذرعه اصلاً عادلانه نیست من تنها نیستم خانه و کاشانه ای دارم همراه و هم صحبت دارم اما او هیچ کسی را ندارد و باید به فکر آینده و سپس انداز باشد. به همین دلیل او نیز هر شب مقداری از سهم محصول خود را به انبار برادر خود می برد. ماه ها گذشت و هر دو مرد همواره متعجب بودند چون انبار دیگر پر از گندم نمی شود. یک شب دو برادر در تاریکی شب با سبد در دست با هم بر خورد کردند. سبد ها هر دو از دست هر دو به زمین افتادند و آن دو بدون هیچ حرفی یک دیگر را در آغوش کشیدند.

داستان مردی که میخواهد خداوند همرایش حرفی بزند

مردی با خود زمزمه کرد: خدایا با من حرف بزن! به ساز شروع به خواندن کرد... اما مرد نشنید! مرد فریاد بر آورد . خدایا با من حرف بزن... ! آوازش در آسمان پیچید اما مرد اعتنائی نکرد! مرد به اطراف خود نگاه کرد و گفت : پس تو کجائی ؟؟؟؟ بگذار تو را ببینم.... ستاره ای درخشید اما مرد ندید! مرد فریاد کشید خدایا یک معجزه به من نشان بده ... کودکی متولد، اما مرد ، باز هم توجهی نکرد ! مرد در نهایت یاس فریاد زد: خدایا خودت را به من نشان بده و بگذار تو را ببینم . از تو خواهش می کنم پروانه ای روی دست مرد نشست و مرد پروانه را پراند و به راهش ادامه داد... ما خدا را گم می کنیم ... در حالیکه او کنار نفس های ما جریان دارد.... خداوند اغلب در شادی های ما سهیم نیست .... تا به حال چند بار خوشی هایت را آرام و بی بهانه به او گفته ای ؟؟ تا به حال به او گفته ای چقدر خوشبختی؟؟؟؟؟ که چقدر همه چیز خوب است؟؟؟ که چه خوب او هست؟؟؟ خدایا همراه همیشه گی ها سختی ها و خسته گی های ماست زمانی که خسته و درمانده به طرفش میروم خیال میکنیم تنها زمانیکه به خواسته خود برسیم، او ما را دیده و حس کرده اما.....گاه بی پاسخ گذاشتن برخی از خواسته های ما نشانگر لطف بی اندازه او به ماست .

خورشید را باور دارم حتی اگر آن را حس نکنم به خدا ایمان دارم حتی اگر آن را حس نکنم به خدا ایمان دارم حتی اگر سکوت کرده باشد...

داستان پیرمرد

پیر مردی در ساحل دریا در حال قدم زدن بود. به قسمتی از ساحل رسید که هزاران ستاره ای دریائی بخاطر جزر و مد در آن جا گرفتار شده بودند و دخترکی را دید که ستاره های دریائی را میگرفت و یکی یکی آن ها را به دریا می انداخت . پیر مردی به دخترک گفت دخترک چوچه تو که نمی توانی همه ای این ستاره های دریائی را نجات بدهی آن ها خیلی زیاد هستند. دخترک لبخندی زد و گفت ، میدانم ولی این یکی را که میتوانم نجات بدهم و یک ستاره ای دریائی را به دریا انداخت و این یکی و بعد این یکی را به دریا اندخت و این یکی ....

داستان دختری که به مادر شوهرش داروی کشنده میخواهد

دختری ازدواج کرد و به خانه شوهر رفت. اما نمی توانست با مادر شوهر کنار بیاید و هر روز با هم جرو بحث میکردند. عاقبت دختر نزد دارو سازی که دوست صمیمی پدرش بود رفت و از او تقاضا کرد سمی به او بدهد تا بتواند مادر شوهرش را بکشد. دارو ساز گفت اگر سمی خطر ناک بدهد ومادر شوهرش کشته شود همه به او شک خواند کرد . پس معجونی به دختر داد و گفت که هر روز مقدار از آن را در غذای مادر شوهر بریز تا سم کم کم در او اثر کند و او را بکشد . و توصیه کرد که در این مدت با مادرشوهر مهربان باش تا کسی شک نکند . دختری معجونی را گرفت و خوشحال به خانه برگشت . او هر روز مقدار از آن را در غذای مادر شوهر ریخت و با مهربانی به او میداد . هفته ها گذشت و با مهر و محبت عروس، اخلاق مادر شوهر هم بهتر شد. یک روز دختر نزد داروساز رفت و به او گفت : دیگر از مادر دیگر از مادر شوهرم متنفر نیستم ، حالا او را مانند مادرم دوست دارم ودیگر دلم نمی خواهد که بیمیرد، خواهش میکنم داروی دیگری به من بدهید تا سم را از بدنش خارج کند.دارو ساز لبخندی زدو گفت: دخترم ! نگران نباش آن معجونی که به تو داده ام سم بنود، سم در ذهن خود تو بود که حالا با عشق به مادر شوهرت از بین رفته است.

داستان پسری که با عصابانیت ماشین ثروتمندی را با سنگ میزند

روز مردی ثروتمند در اتومبیل جدید وگران قیمت خود با سرعت با سرعت فراوان از خیابان کم رفت و آمدی می گذشت. ناگهان از بین دو اتومبیل پارک شده در کنار خیابان یک پسر بچه ای سنگی به سمت او پرتاپ کرد. و به اتومبیل او خورد مرد پایش را روی ترمز گذاشت و سریع پیاده شد . و دید که اتومبیلش صدمه زیادی دیده است. به طرف پسرک رفت تا او را به سختی تنبیه کند. پسرک در حالیکه گریه میکرد .گفت: این جا خیابان خلوتی است و به ندرت کسی از آن عبور می کند . هر چی منتظر ایستادم و از راننده گان کمک خواستم کسی توجه نکرد برادر بزرگم از روی صندلی چرخشدار به زمین افتاد ومن زور کافی برای بلند کردنش ندارم . و ادامه داد برای اینکه شما را متوقف کنم ناچار شدم از این سنگ استفاده کنم . مرد متاثرشد و به فکر فرو رفت . برادر پسرک را روی صندلی اش نشاند سوار ماشینش شد و رفت . در زندگی چنان با سرعت حرکت نکنیم که دیگران مجبور شوند برای جلب و توجه ما پاره ای سنگی به اطرافمان پرتاپ کند. خداوند در روح ما زمزمه می کند وبا قلب ما حرف میزند.اما بعضی اوقات زمانی که ما وقت نداریم. گوش کنیم او

مجبور میشود سنگی به سمت به ما پرتاپ کند. این انتخاب خودمان است که گوش کنیم یا نه.....

داستان کودکی با پا های برهنه بر روی برف ها ایستاده بود

کودکی به زیباترین فروشگاهی نگاه می کرد... دنی در حال عبور او را دید . او را به داخل فروشگاه برد و برای لباس و کفش خرید و گفت: مواظب خودت باش .... کودک به چشمها خیره شد و پرسید ببخشید خانم شما خدا هستید ؟! زن لبخند زدو پاسخ داد نه فقط من یکی از بند های خداوند هستم . کودک گفت: مطمئن بودم که او نسبتی دارید . گاهی دیده اید کسی را که بخاطری نسبت داشتن با شخصی بزرگی مباهات می کند؟ به راستی چه افتخاری بالاتر از اینکه ما با خدا نسبت داریم ! انسانها خدا نمی شوند، اما میتوانند خدا گونه شوند، و انسان خداگونه ، کارهای خدائی می کند . باید که مهربان بود باید که عشق ورزید زیرا که زنده بودن هر لحظه احتمالیست ....

داستان مردی که به راه عبادت گاه با شیطان سر میخورد

مردی صبح زود از خواب بلند شد. تا برای عبادت به محل همیشه گی برود. لباس پوشید و روان شد. اما در راه ، بزمین خورد لباس هایش کثیف شد. بلند شد خودش را پاک کرد و به خانه برگشت لباس هایش را تبدیل نمود ودوباره روان شد. اما باز هم در همان نقطه زمین خورد! دوباره به خانه برگشت . لباس هایش را تبدیل کرد. و برای بار سوم روان شد . این بار شخصی در حالیکه چراغ در دست داشت به سوی او آمد و گفت: « من دیده ام که در مسیری عبادت گاه دو بار به زمین افتادی ، چراغ آوردم تا راهت را روشن کنم.» مرد از او بسیار تشکری کرد و هر دو به راه ادامه دادند. وقتی به عبادت گاه رسیدند، مرد اول از شخص چراغ به دست درخواست کرد تا او هم داخل مسجد شود اما با خود داری او روبرو شد. درخواست را تکرار کرد. و باز هم جواب را شنید مرد با تعجب دلیلش را پرسید. آن شخص پاسخ داد : من شیطان هستم من تو را در راه رفتن به عبادت گاه دیدم. باعث زمین خوردن تو شده ام تا شاید از رفتن پشیمان شوید. اما وقتی بار اول به خانه رفتی ، خودت را تمیز کردی و دوباره به راه برگشتی ، خداوند همه گناهانت را بخشید . من بار دوم هم باعث زمین خوردنت شدم. اما این بار عجله بیشتری به راه برگشتی .در عوض

، خداوند همه گناهان افراد خانواده ات را بخشید. من ترسیدم که اگر بار دیگر باعث زمین خوردنت بشوم، خداوند گناهان تمام افراد دهکده ات را ببخشد. برای همین بار به سالم رسیدنت کمک کردم .کار نیکی که قصد انجام آن را دارید. به تعویق نیندازد زیرا نمی دانید اجرو پاداشی که به خاطر این تلاش و در نتیجه سختی هائی که در این راه می کشید . چه ها خواهد بود انجام کارهای خیر می تواند بلا ها را از شما دور کند و انجام ندادن آنچه نباید ، در های رحمت را به روی شما و خانواده تان خواهد گشود.

داستان منافق بچه که بین دو استاد خود تفریقه می اندازد

بچه جوان بود دو دانه استاد داشت. یکدانه مولوی و یکدانه استاد ریاضی بود. این دو دانه استاد بچه را از صمیمی قلب دوست داشتند. روزی از روز ها این بچه از خواندن درس دل گیر شده و خواست فرار کند. روزی جمعه را خلوت کرده فرار کرد. پدر و برادرش دنبالش کرده از مسیری برگشتاندنش باز می خوست وقت مساعد کرده فرار کند. اما نتوانست که فرار کند. تصمیم گرفت که خود را با استادش تهمت زند. با این دسیسه خود را نجات دهد. به جناب مولوی تهمت زد. گفت مولوی سرم تجاوز کرده است. این

سخن بین مردم نشر شد. و جناب مولوی صاحب این قضیه را دنبال کرد. این منافق بچه دیگر راهی برای فرارکردن که پیدا نکرد. به جان چندین شخص دیگری تهمت بسته و گفت این ها من را تحریک نمودند. دوباره تحقیق نمودند این بار به جان استاد ریاضیش تهمت بسته. گفت که استاد ریاضی گفته است. که برای مولوی تهمت بزن. این خبر برای استاد ریاضیش رسید. و استاد ریاضیش هیجان زده شد از این بهتان منافق بچه، فوراً شروع به تحقیق کردن نمود. رفت در مسجد دید که هیچ کسی در مسجد موجود نیست. مولوی و طلبان همه جای رفتند. استاد تحقیق زیاد نموده آدرس مولوی را پیدا نمود. روان شد. طرف آن جا، در مسیری از راه با آن مولوی و شاگردانش روبروی شده سلام کرد. مولوی و شاگردانش با بغض و کینه که در دل شان داشتند. جواب سلام را ندادند. استاد چندین باره سلام داد کسی جواب سلامش علیک نگفت، باز باره استاد هیجان زده شد. در راه با آنها روان شد. در مسیری از راه منافق بچه متوجه استاد ریاضیش شد. دید که برای ثبوت کردن قضیه آمده است. در مسیری راه مولوی را گوشه کرده برایش چیزی گفت . استاد تا که به مسجید رسیدند. استاد ریاضی چیزی نگفت وقیتکه به مسجد رسیدن در این جا باز استاد

سلام کرد. جناب مولوی جواب سلام را نداد. بعد از تکرار سوم صدا استاد پیش روی مولوی ایستاده به حضور داشت. همه و خود منافق بچه قضیه را ثبوت کرد. که استاد و مولوی بی گناه است. مشخص شد که اصلاً منافق بچه است. بعد از ثبوت مولوی منافق بچه را بخشیده و دوباره شامل مدرسه نمود.

به راستی اگر سران کشور ها و رهبران جامعه اسلامی امروز از این اسوه ی عدل و دادگری پیروی کنند، حقی از کسی پایمال می شود؟ خونی ریخته می شود؟ این نیاز پیدا می شود که هر کس برای ابقاء خود دست به دامان دیگران شود. و خود سر انجام عامل بی اختیار اداره ها و خواسته های آن ها باشد.

داستان تبدیلی دو طفل در شفاخانه

دو مادری هم نام در شفاخانه وضع می شود. پرستاران بخاطری کمبودی طفل ها را در داخل شیشه نگه داری می کنند. پرستاران این دو طفل را در شفاخانه اشتباهاً به این دو مادر تسلیم می نمایند. بعد از چندین سال که هر دو طفل بزرگ می شود. یکی از مادر ها با تصادفی از بین میرود. مادر دیگر با مناسبت که در بین زن و شوهر پیدا می شود. زن از شوهر خود

طلاق میگیرد. مردی که زنش وفات نموده. زن طلاق گرفته گی را به نکاح خود می آورد. این مرد دوباره عقد نموده گی یک دانه دختر جوان هم با خود دارد . وقتیکه زن را به خانه می آورد . آن زن پسر خود را هم به خانه شوهر تازه اش می آورد . برادر با خواهر که در خانه پدرش دارد عاشق شده مناسبت برقرار می نمائید. در عین وقتی است که این پسر و دختر با هم عقد نمایند . پسر با ماشینی تصادف می نمائید. پسر را میبرند شفاخانه ، دختر که این خبر را می شنود با عجله فوراً می آید شفاخانه، پسر که در این تصادف خون زیادی را ضایع نموده است. لازم خون دارد. در اینجا پدر و دختر آماده خون دادن به پسر می شوند. پدر و دختر را پرستاران برده خوب چیک می نمایند . می بینند که این پسر و دختر هر دو از این پدر است . برای پدر قضیه را میگویند. پدر این قضیه را که می شنود. هیجان زده شده در اشتباه می شود . میرود همه دوبین مخفی های شفاخانه را چیک می کند . پدر میبیند که واقعاً طفل ها به هم تبدیل شده است . حقیقت نمایان می شود . برادر و خواهر در همین تصادف است که از یکجا شدن با هم نجات پیدا می کنند.

دوستان عزیز همه کارها تحقیق نمائید زیرا که کار های بی تهداب آینده شمایان را در خطر می اندازد.

داستان معلم و دانشجو فقیر

معلم اسم دانشجوی را صدا کرد. دانش آموز پای تخته رفت، معلم گفت: شعر بنی آدم را بخوان، دانش آموز شروع کرد.

بنی آدم اعضای یکدیگر اند   که در آفرینش ز یک گوهـــر اند

چو عضوی بدرد آورد روزگار   دیگر عضو ها را نماند قـــــــرار

به این جا که رسید متوقف شد، معلم گفت : بقیه اش را بخوان ! دانش آموز گفت: یادم نمی آید، معلم گفت: یعنی چه ؟ این شعر ساده را هم نتوانستی حفظ کنی ؟! دانش آموز گفت: آخر مشکل داشتم مادرم مریض است و گوشه خانه افتاده، پدرم سخت کار می کند اما مخارج درمان بالاست من باید کار های خانه را انجام بدهم و هوای خواهر و برادرهایم را داشته باشم ببخشید معلم گفت: همین؟! مشکل داری که داری باید شعر را حفظ می کردی مشکلات تو به من مربوط نمیشه ! در این لحظه دانش آموز گفت:

توکز محنت دیگران بی غمی   نشاید که نامت نهند آدمی



سوانح گردآورنده

استاد گل جان "هدفمند امرخی" فرزند دُرمحمد در سال 1372 خورشیدی، در یک خانواده متدین در شهرستان باستانی قریه امرخ ولسوالی زاری ولایت بلخ کشور افغانستان چشم به جهان گشوده ام. آموزش های نخست و دوره دبیرستان را در لیسهٔ عالی امرخ سپری کرده ام. و در سال 1391 از این دبیرستان دوم نمره فارغ شدم.

پس از سپری آزمون پیش دانشگاهی (کانکور) در پایان همان سال، بنا بر علاقه مندی و گزینش، در آغاز سال 1392، پا به پهنهٔ پرندین دیپارتمنت ریاضیات دانشکدهٔ تعلیم و تربیه دانشگاه سمنگان گذاشتم. پس از چهار سال آموزش و پویش! در پایان سال 1395 از این دانشکدهٔ نیز با نمره های عالی، گواهینامهٔ لیسانس را بدست آوردم. فعلاً به تعقیب دوره تحصیل ماستری می باشم.

از نوجوانی تا اینک با شوق و علاقه ای زیادی که دارم، گاهی وقت ها، دست به سُرایش شعر و نگارش هم می زنم. تا که بتوانم من بنده حقیر و درد آشنا وطن منحیث یک استادی مسئولیت بدوش وطن دستاور های علمی و معنوی در قبال تحصیل و تدریس ام برای هم وطنان گرامی ام داشته باشم. بناً برخی از نگارش هایم قرار ذیل اند: ادارهٔ و منجمنت از دید اسلام و روز، چرا مایان با توانائی خود باور نداریم علل و وقایهٔ آن چیست؟، جغرافیه تاریخی زاری و امرخ، بهترین داستان های تلخ و شیرین روز، ریاضی عمومی برای امروز و فردا، هندسه عمومی برای امروز و فردا،(انسان شدن و انسان شناسی از دید اسلام، چهره، حرکت و رنگ ها) ، ما چرا بی اخلاقیم اخلاق اسلامی چگونه است، اساسات ریاضی و هندسه و اثرک کوچک شعر به نام بهترین سروده های دل می باشد.

بزرگترین آرزویم، آرامش سراسری و آزادی راستین سر زمینم و آسوده گی مردم درد آشنا و سر بلندم، پیش رفت جوانان و نو جوانانی تحصیل کرده وطن عزیزی باستان ام می باشد

فهرست مطالب

عنوان صحفه

فصل اول

فصل دوم



الحمد الله رب العالمین والصلاة والسلام علی اشرف الانبیآ و المرسلین سیدنا محمد وعلی آله واصحابه اجمعین.

به نام مزین کننده زمین و آسمان و بر پا دارنده جهان طبیعت که توان آموخت و آموختاندن را در وجود ما وضع نمود، از کتم عدم به صحرای وجود آورد. و درود بی پایان بر روان پاک بزرگترین معلم و شخصیت بشریت حضرت محمد مصطفی(ص).

نمی دانم این اوراق در آینده منتشر می شود یا در دفتر مبحوس می ماند و از اجر اخروی آن ها محروم می شوم یا خیر. بنا بر این احساس سال های متمادی صحفات کتاب ها را ورق زده مطالعه می کردم و همواره در فکر بودم، سوال می کردم، می خواندم، می نوشتم، و کم و زیاد می کردم. اما این سال ها بی ثمر آمدند که آرزو داشتم افکار و خاطرم از قلمم دور شود. قلمی که آن ها را جمع و تدوین کرد. و در طلب عبارت قرار دارد. و بعد هر روز به دقت به نوشته هایم می نگریستم شاید خداوند دری بر قلبم بگشاید. که احساس ام را به جوشش در آورد. و فکرم را روشن نمائیم. سپس قلم را به دست

گرفتم و آن چه را که حافظه ام به خاطر سپرده است. بدون کم وکاست به رشته تحریر در آورم.

در نهایت اراده خداوند منان چنین بود که افکارم دو باره جمع شود و قلم روی کاغذ نهاده این داستان ها را برای خواننده گان نوشتم.

این رساله گل های به هم یافته شده ای به نام بهترین داستان های تلخ و شرین روز با موضوع کسب حقیقت است . از دیر زمان تا کنون حقیقت ها در لابلای ادعا ها و تعصب ها محبوس شده است. و همه ادعای رسیدن به لیلی را دارند. اما او عشق هیچ کدام از آنان را اعتراف نمی کند.

تصور می کنم این کتاب ام عده ای را خرسند و عده ای دیگری را خشمگین می کند. ولی مطمئن ام سخن آزاد و حق که از تقلب و انحراف دور است، همیشه مانند شمع روشن می درخشد. زیرا که همه حق گویان علاوه بر گذشته در زمان ما هم نیز به سلامتی ها می اندیشند.

بناً در این کتاب هم سعی گردیده است. تا اطلاعات و معلومات خوب و پند آموز جمع آوری گردد. که مورد توجه همه خواننده گان قرار گیرد. هم چنان مراد اصل از گردآوری این کتاب آگاهیت اذهان خواننده گان می باشد. تا مطالعه عمیق نموده معلومات

قوی داشته باشند. از این داستان ها پندی گرفته زندگی خوش و با سعادت را سپری نمایند.

و در آخیر سپاس و تشکری دارم از هر خوننده و شنونده این رساله و بعد از تک تک ایشان خواهشمندم اگر در جریان تایپ کدام خطائی تایپی مانده باشد من بنده حقیر را مورد عفو خود قرار دهند. واگر خواست خداوند منان بود حیات باقی ماند. در چاپ های بعدی اصلاح خواهم کرد.

وآخر دعوانا الحمدلله رب العالمین

استاد گل جان"هدفمند امرخی"